

# داستانهای افریقای

جلد اول



ترجمه

کامیاز نیکیور

اثر

گنیلین آرنوت



نگاه ترجمه و نشر کتاب



فرمان

محمد رضا شاه پهلوی آریامهر

بنگاه ترجمه و نشر کتاب در سال ۱۳۳۳ تأسیس یافت  
و این اثر چهارصد و سیزدهمین نشریه آن است

داستانهای ملل

# داستانهای آفریقائی

جلد اول

نقلا ز :

کتلین آرنوت

ترجمه

کامیار نیکپور



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ، ۱۳۵۲

منظور از انتشار این مجموعه این است که برگزیده داستانها و افسانه‌های دلپسند و سودمند ملت‌های گوناگون جهان در دسترس خوانندگان ایرانی قرار گیرد .  
داستانها و افسانه‌های ملل ، آینه روح و نماینده اندیشه و بخش پرارزشی از فرهنگ عمومی و ادبیات آنهاست .

امید است با انتشار این مجموعه گامی در راه این مقصود برداشته شود و داستانها و افسانه‌های کهن و نو که سرمشق دلیری و پرهیزگاری و عواطف انسانی است، انتشار یابد و مورد استفاده دوستداران ادب و فرهنگ ملل جهان واقع گردد .

ا.ی.

## فهرست

### صفحه

۱	كدوى جادو
۹	اوانجلیما
۱۸	دم شاهزاده فیلان
۳۳	هفت دختر حسود
۴۵	عنكبوت حيله گر
۵۱	كوئچ و باهیتی
۶۷	خیارهای جادو
۸۲	عروس روان تندر
۹۴	برزگر و پریان درخت
۱۰۴	موالیاکا و کلاغ
۱۱۳	شکارافکن
۱۱۹	ماجرای سودیکامبامبی
۱۴۴	حلقه گم شده
۱۵۴	توم بایند ماجراجو
۱۶۹	لاك پشت و پلنگ خانه میسازند
۱۷۸	غول گیسو بلند
۱۷۳	كوئكو تسین و هیولا
۱۹۲	سلطان دارائی

## كدوى جادو

شامگاهى مادري پس از يك روز كار پرنج به دهكده خود بر-  
مى گشت . زنبىلى برس نهاده بود . دختر كوچكش هم كه « فيوزيرا »  
( Furaira ) نام داشت ، به دنبالش مى آمد . فيوزيرا كه دختر كى زيبا بود  
در جاده هاى باريك پر گرد و خاك كه به دهكده مى رفت ، جست و خيز  
مى كرد .

ناگهان دختر كى اىستاد و چشم به كدوى صحرايى كه در كنار جاده  
ديده بود ، دوخت . كدو درمىان گياهان بلندى كه در دوسوى جاده روئيده  
بود ، تقريباً پنهان بود .

دختر كى فرياد زد : «مادر واىستا! بيا اين كدوى كوچك را براى  
من بچين!»

مادر بر گشت به طرف بوته ها رفت و نگاهى به كدو انداخت و  
گفت : «نه ، من اين كدوى كوچك را حالا نمى چينم ، هر گاه مدتى

## داستانهای افریقائی

صبر کنیم این کدو بزرگ می شود و خوراکِ عدهٔ بیشتری می تواند باشد. به جای آن این کدو را که در کنارش روئیده و بزرگتر است می چینم! آفرین! دختر باهوشم! خوب کاری کردی که این کدو را نشانم دادی!» دخترک بنا کرد به فریاد زدن که: «نه، من کدو کوچکیه را می خواهم من کدو کوچیکه را می خواهم!»

اما مادر کدوی بزرگ را چید و در زنبیل خود نهاد. آنگاه بازوی فیوریرا را گرفت و به طرف جاده کشید و گفت:

— دیوانگی است که کدوی کوچک را بچینیم و نگذاریم بزرگ بشود. چند هفته صبر کن، بگذار بزرگ شود، بعد می آییم و می-چینیم!

مادر و دخترک به دهکده رسیدند و به خانهٔ خود رفتند، اما دخترک همچنان گریه می کرد و چون غذای شب پخته شد و اهل خانه دور کاسه بزرگ نشستند و برای برداشتن غذا دست در آن فرو کردند، فیوریرا از خوردن غذا خودداری کرد.

پدر پرسید: «برای دخترم چه رخ داده است؟»

مادر جواب داد: «او کدوی کوچکی را در راه دید و بهمن نشان

داد و چون من نخواستم آن را برای او بچینم، قهر کرده است!»

پدر فیوریرا دختر کوچک زیبای خود را بی نهایت دوست می داشت و نمی توانست از بر آوردن خواهشهای او خودداری کند. پس از جای

خود پريد و دست نوازش بر سر او كشيد و گفت:  
دختر عزيزم، گريه نكن، تو فردا كدوى را كه مى خواهى به دست  
خواهى آورد. مادرت بايد برود و آن را براى تو بچيند.  
دختر ك دست از گريه و زارى كشيد و شام خود را خورد و به بستر  
رفت.

فرداى آن روز صبح زود از خواب بيدار شد و چندان مادرش  
را آزار كرد كه مادر دخترش را برداشت و به طرف بوته زار برگشت تا  
كدوى كوچك را پيدا كند و بچيند.

دختر ك همچنان كه شتابان در جاده مى دويد گفت: «خدا كند  
كس ديگرى آن را ندیده باشد!»

وقتى مادر و دختر به جاى ديروزي رسيدند دختر ك بسيار شادو  
خوشحال شد چون كدو را در جاى خود يافت.

مادر با چاقوى خود كدو را از ساقه اش پريد، اما وقتى خواست  
آن را بردارد و به دخترش بدهد كدو از دست او سر خورد و بر زمين  
افتاد و از زير پايش در رفت و پشت سر دختر ك قرار گرفت.

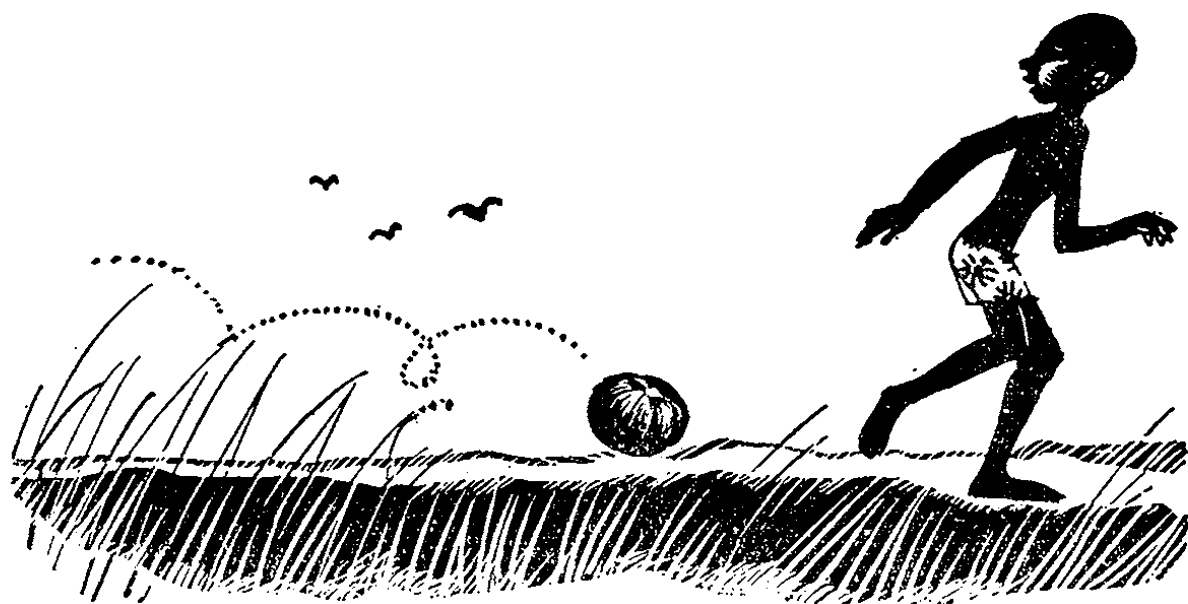
فيورير را گامى به طرف مادرش برداشت. كدو نيز به دنبال او رفت  
دختر ك به جاده دويد، كدو هم قل خورد و به طرف او رفت. دختر ك به  
جويبارى رسيد و از روى آن پريد، كدو نيز چون او از روى جويبار  
پريد.



## داستانهای افریقائی

دخترک شادمانه به مادر خود که در جاده می‌دوید و می‌خواست  
کدو را بگیرد فریاد زد: «مادر کدو کوچیکه را نگاه کن!»  
(کدو کوچیکه را نگاه کن چطور دنبال من قل می‌خوردومی آید).  
یقین این يك کدوی جادوست. چقدر خوشحالم که تو این را برای من  
چیدی.»

کدو در راه دهکده به دنبال دخترک قل خورد، هر بار که مادر  
خواست خود را به آن برساند و آن را بگیرد کدو از دست او سر خورد  
و در رفت و به دنبال دخترک دوید.



فیوریرا که غرق شادی و سرور بود چون به دهکده رسید به حیاط  
خانه دوید و همه را صدا کرد و گفت: « بیایید، کدوی جادوی مرا  
تماشا کنید! او از صحرا تا اینجا پشت سر من قل خورده آمده است!  
گروهی از روستاییان که صدای دخترک را شنیدند از کلبه‌های

## كدوى جادو

خود بيرون آمدند تا ببينند چه اتفاقى افتاده است اما هر بار كه يكى از آنان خواست كدو را بگيرد كدو از دست او سر خورد و اين سو و آن سو قل خورد و سرانجام هيچكس نتوانست آن را بگيرد.

پدر فيوريرا با ترس و وحشت بسيار به كدوى كوچك صحرايى خيره شده بود، چه مى دانست كه كدو هاى جادو غولانى هستند كه خود را به جلد كدو در مى آورند. بسيار پشيمان و متأسف بود كه چرا ديروز به زن خود گفت برود و كدوى صحرايى را براى بچه بچيند.

ناگهان كدو بناى سخن گفتن نهاد و در حالى كه به طرف فيوريرا غلتيد و پايش را نيش زد فرياد كرد: «فيوريرا، من گوشت مى خواهم! من گوشت مى خواهم بخورم!»

فيوريرا از ترس جيغ زد و پدرش كه از اذيت ها و بدجنسى هاى غولان خبر داشت به فكر چاره افتاد. پس به دختر خود گفت: «فيوريرا، زود بدو به آغل گوسفندان تا كدو هم به دنبال تو به آنجا بيايد!»

دختر ك از حياط خانه بيرون آمد به طرف قطعه زمينى محصور كه گوسفندان ده را در آن نگاه مى داشتند دويد.

كدوى كوچك قلقله زن در پشت سر او وارد آغل گوسفندان شد و بنا كرد به بلعيدن گوسفندان، بطوريكه حتى يكى از آنان را هم بر-جاي نگذاشت.

در اين ميان فيوريرا برگشت و به كلبه پدرش دويد. اما كدو هم

دوباره خود را به او رسانید و فریاد زد: «فیوریرا، من گوشت می خواهم  
من گوشت می خواهم بخورم! و شروع کرد به جویدن مچ پای او!  
پدر فیوریرا گفت: «فیوریرا، زود بدو به آغل گاوها تا کدو هم  
به دنبال تو آنجا بیاید!»

فیوریرا دوباره از حیاط خانه خود بیرون دوید و به جایی که  
گاوان را در میان حصاری از بوته‌های بلند خاردار نگاهداری می کردند  
رفت. کدوی قلقله زن هم پشت سر او به آنجا دوید. و تا وارد جایگاه  
گاوان شد همه آنان را فرو بلعید!

حالا دیگر همه ده نشینان به ترس و وحشت افتاده بودند زیرا  
همه فهمیده بودند که کدوی کوچک صحرائی غول بیابانی است. آنان  
همه از دهکده بیرون دویدند، اما فیوریرا نمی توانست به تندی آنان  
بدود زیرا پاهای کوچک و کوتاهی داشت. کدوی کوچک هم پس از خوردن  
همه گاوان دوباره سردری او نهاده بود و خود را بروی پاهای او انداخته  
بود، آنها را نیش می زد و فریاد می کرد: «فیوریرا، من گوشت می خواهم!  
من گوشت می خواهم!

پدر گفت: «فیوریرا بدو به طویل شترها تا کدو هم به دنبال تو به آنجا  
بیاید!» و این حرف را باغم و اندوه بر زبان راند زیرا شترش گرانبها-  
ترین دارایی او و شتری بسیار قیمتی بود!

فیوریرا به سمت مغرب دهکده، به قطعه زمینی که شترها را در

## كدوى جادو

آنجا به تیری چوبی بسته بودند دوید. کدوی قلقله زن هم به دنبال او دوید و بزودی همه شترها را هم فروبلعید .  
فیوریرا برگشت و به طرف پدرش که در آستانه درخانه اش ایستاده بود ، دوید. هنوز لحظه ای نگذشته بود که کدوی قلقله زن همه شترها را خورد و خود را به فیوریرا رسانید و شروع کرد به نیش زدن زانوان او و فریاد کرد : «فیوریرا ، من گوشت می خواهم ، من گوشت می خواهم بخورم !»

فیوریرا گفت : «دیگر گوشتی نیست ، تو هر چه بود خوردی !»  
کدو خود را سخت تر به زانوان او کوفت و گفت : «پس باید خود ترا بخورم !»

پدر فیوریرا لگد محکمی به کدوی كوچك زد اما نتوانست آن را از جایی که بود تکان بدهد. ناگهان بع بع بلندی پشت سر خود شنید و تا آمد به خود بجنبید دید که بز دست آموز خانواده اش که تا آن دم در گوشه ای از کلبه خوابیده بود، او را به کناری انداخت و سر خود را پایین برد و با شاخهای محکم بر کدو کوبید و او را از زانوان فیوریرا دور کرد .

کدو برگشت و باخشم بسیار به بز حمله کرد اما بز با یکی از شاخهای خود آن را برداشت و به هوا انداخت.

کدو پیش پای فیوریرا بر زمین افتاد و فریاد زد : «فیوریرا، من

## داستانهای افریقائی

گوشت می خواهم! من گوشت می خواهم بخورم!» و خواست خود را به روی پاهای بز شجاع بیندازد.

بز دست آموز بار دیگر با شاخهایش کدو را به هوا انداخت. این بار آن را چندان بالا انداخت که وقتی کدو بر زمین افتاد با صدای وحشتناکی بر زمین خورد و ترکید!

در برابر دیدگان حیرت زده فیوریرا و پدرش منظره عجیبی پدید آمد. همه شترها و گاوها و گوسفندانی که کدو فرو بلعیده بود صحیح و سالم از شکم او بیرون ریختند، مثل این بود که هیچیک از آنان کوچکترین صدمه‌ای ندیده بودند.

روستایان به شنیدن ماغ کشیدن و بعبعهای چهارپایان به طرف بوته‌زارها برگشتند و پدر فیوریرا را کمک کردند تا چهارپایان خود را دوباره به آغلشان ببرد.

فیوریرا در کنار بز دست آموز ایستاد و به نوازشش پرداخت. مادرش نیز آمد و تکه پاره‌های کدو را برداشت و در آتش انداخت و سوزانید و خاکسترش را به باد داد تا دیگر نتواند به کسی آزاری برساند.

(نیجریه شمالی)

## اوانجیما

روزگاری خشکسالی بزرگی در آفریقا پدید آمد و همه جانوران  
گرسنه ماندند .

اتفاقاً درخت جادویی در جنگل بود و جانوران میدانستند که  
هر گاه در برابرش بایستند و نامش را بر زبان بیاورند ، درخت به آنان  
میوه می دهد بخورند ، اما اشکال کار در این بود که هیچیک حتی  
پیرترین جانوران نیز نمی توانست آن نام را به یاد بیاورد .

شبی جانوران ، که همه از گرسنگی لاغر و باریک شده بودند ،  
در پای درخت انجمن کردند و به گفتگو پرداختند که چه باید کرد ؟  
شیرپیری پای پیش نهاد و گفت :

– پدر بزرگ من می گفت که تنها « روان کوهستان » نام این  
درخت را می داند . آیا در این انجمن جانور جوان و نیرومندی نیست

## داستانهای افریقایی

که از کوه بالا برود و نام درخت را از روان کوهستان بپرسد. شاید با دانستن نام درخت بتوانیم قوت و غذایی به دست آوریم و از گرسنگی نمیریم!

نخست جانوران همه باهم شروع به حرف زدن کردند و معلوم نشد که چه می گویند، اما سرانجام تصمیم گرفتند خرگوش صحرائی را که جانوری چالاک و بسیار تیزپا بود به نزد روان کوهستان بفرستند تا نام درخت را از او بپرسد.

فردای آن روز، صبح زود، خرگوش روی به راه نهاد. جنگل را پشت سر گذاشت و راه باریک کوهستان را درپیش گرفت و به سوی قلّه آن شتافت. در بالای کوه باروان کوهستان رو برو شد. تعظیم بلند و بالایی در برابر او کرد و گفت:

— ای روان بزرگ کوهستان! من آمده‌ام نام درخت جادو را از تو بپرسم زیرا همه دوستان من از گرسنگی می میرند.

روان کوهستان در جواب گفت: « نام او » « او انجیلیما »  
Owungelema است. پیش از آنکه این نام را فراموش کنی، به جنگل برگرد!»

خرگوش گفت متشکرم و بازگشت و شتابان از کوه پایین دوید. او به آنکه دمی در جایی بایستد و چپ و راست خود را نگاه کند به دامنه

کوه رسید و راهی را که به جنگل می رفت در پیش گرفت . شتاب بسیار داشت زیرا می دانست که همه یارانش با ناشکیبایی و دلهره در آنجا به انتظار بازگشت او نشسته اند .

ناگهان در چال مورچگان افتاد و نفسش بند آمد اما به هر جان کنده بود از آنجا بیرون آمد و خود را به پای درخت جادو که جانوران در آنجا منتظرش بودند رسانید .

همه فریاد زدند : « چه بود ، چه بود ؟ نام درخت چه بود ؟ »  
خرگوش بیچاره نفس نفس زنان گفت : « اوان ، اوان .... آه یادم رفت !. »

جانوران عصبانی شدند و خرگوش را از خود راندند و دوباره انجمن کردند و این بار گامیش را انتخاب کردند که برود نام درخت جادو را از روان بزرگ پرسد .

گامیش راه باریک کوهستان را در پیش گرفت و بالا رفت تا به قلّه آن رسید . روان کوهستان را پیدا کرد و گفت : « خرگوش نام درخت جادو را فراموش کرد . ای روان بزرگ نام درخت را به من بگو تا به جنگل برگردم و یارانم را از گرسنگی برهانم ! »

روان کوهستان در جواب او گفت : « نام او اوانجیلیماست زود برگرد به جنگل تا فراموش نکنی ! »

گامیش بسیار شادمان شد که روان کوهستان نام درخت جادو



## داستانهای افریقایی

را به او گفت . از کوهستان پایین آمد . پاهایش در موقع پایین آمدن از کوه بارها روی سنگها لغزید . وقتی به پای کوه رسید راه باریکی را که به جنگل می رفت پیدا کرد و شادمانه در آن بنای دویدن نهاد . گامیش با فکر اینکه با گفتن نام درخت جادو از آن درخت خوردنی خواهد گرفت ، بقدری شاد و خوشحال بود که چشمش جایی را نمی دید . ناگهان اوهم در کنار جنگل در چال بزرگ مورچگان افتاد . گامیش چند لحظه گیج شد و بعد آهسته آهسته و به سنگینی از آنجا بیرون آمد و به طرف درخت جادو که یارانش در پای آن به انتظار او ایستاده بودند ، دوید .

تا چشم جانوران به گامیش افتاد بدورش جمع شدند و پرسیدند :  
« نام درخت چیست ؟ نام درخت چیست ؟ گامیش بگوید نام درخت جادو چیست ؟ »

گامیش کوشش بسیار کرد که نام درخت را به یاد بیاورد : « نام او اوان ، اوان ، اوان ... » اما نتوانست تمام آن را بگوید . افتادن در چال مورچگان او را گیج کرده و نام درخت جادو را از یادش برده بود . جانوران که سخت خشمگین شده بودند گفتند : « هر گاه نتوانیم از این درخت میوه برای خود بگیریم بزودی همه از گرسنگی می میریم ! حالا چه کسی را باید به کوهستان بفرستیم ؟ »

این بار شیر را برای انجام دادن این کار انتخاب کردند زیرا

می‌پنداشتند که سلطان جانوران می‌تواند نام درخت جادورا یاد بگیرد و بی آنکه آن را فراموش کند به نزد آنان برگردد.

شیرغرش کنان راه کوهستان را درپیش گرفت و چون به‌قله کوه رسید و روان بزرگ را دید فروتنی از او پرسید:

— ای روان بزرگ! هم خرگوش و هم گاو میش نام درخت جادو را فراموش کردند. خواهش می‌کنم این نام را به من هم بگویی تا یارانم را از مرگ برهانم!

روان کوهستان در جواب گفت: « نام او اوانجیلیماست. زود برگرد و پیش از آنکه این نام را فراموش کنی خود را به جانوران جنگل برسان!»

شیر لحظه‌ای در آنجا ایستاد تا از روان کوهستان سپاسگزاری کند و آنگاه از کوه پایین آمد. تصمیم داشت پیش از غروب آفتاب و تاریک شدن هوا خود را به جنگل برساند، زیرا هم‌اکنون می‌دید که آفتاب دم بدم در پس درختان جنگلی فرو می‌رفت.

شیر پس از رسیدن به دامنه کوه راهی را که به طرف جنگل و درخت جادو می‌رفت درپیش گرفت و با خود گفت: « هیچیک از جانوران نمی‌تواند به تندی من بدود. من باید پیش از غروب آفتاب خود را به جنگل برسانم!»

تلب! شیر هم که همه حواسش پیش خورشید و غروب آن بود،

## داستانهای افریقایی

پیش پای خود را ندید و در چال بزرگ مورچگان افتاد و البته بر سر او هم همان آمد که بر سر خرگوش و گاو میش آمده بود و در نتیجه او هم نام درخت جادو را فراموش کرد.

چون به نزد جانوران رسید همه آنان به طرف او دویدند و پای بر زمین کوفتند و بع بع کنان و غر و غر زنان خود را به روی او انداختند و نام درخت جادو را از او پرسیدند. اما شیر بیچاره هر چه به مغز خود فشار آورد نتوانست نام درخت جادو را به یاد بیاورد.

آنگاه سنگ پشت کوچکی که دور از همه جانوران ایستاده بود سر برداشت و گفت: « این بار من می روم و روان کوهستان را پیدا می کنم. من پیش از بر آمدن خورشید از کوه بالا می روم و نام درخت جادو را یاد می گیرم و به نزد شما بر می گردم! »

جانوران خشمگین سنگ پشت را به باد ریشخند گرفتند و گفتند: « چه حرفهایی! جایی که جانوران بزرگتر از تو نتوانستند نام درخت جادو را به خاطر بسپارند تو ادعا می کنی که می توانی آن را یادگیری و فراموش نکنی؟ »

سنگ پشت جواب داد: « تافردا صبر کنید! می بینید که من این کار را می توانم بکنم یا نه؟ »

اما سرانجام جانوران که حالا دیگر بقدری گرسنه و ناتوان بودند که قدرت حرکت نداشتند، حاضر شدند که بگذارند سنگ پشت به کوهستان برود.

سنگ پست در نخستین روشنائی روز با گامهای آهسته و آرام شروع به بالارفتن از کوه کرد. به کندی و سنگینی پیش میرفت . ساعتها راه رفت تا نیمروز به نزد روان کوهستان رسید .

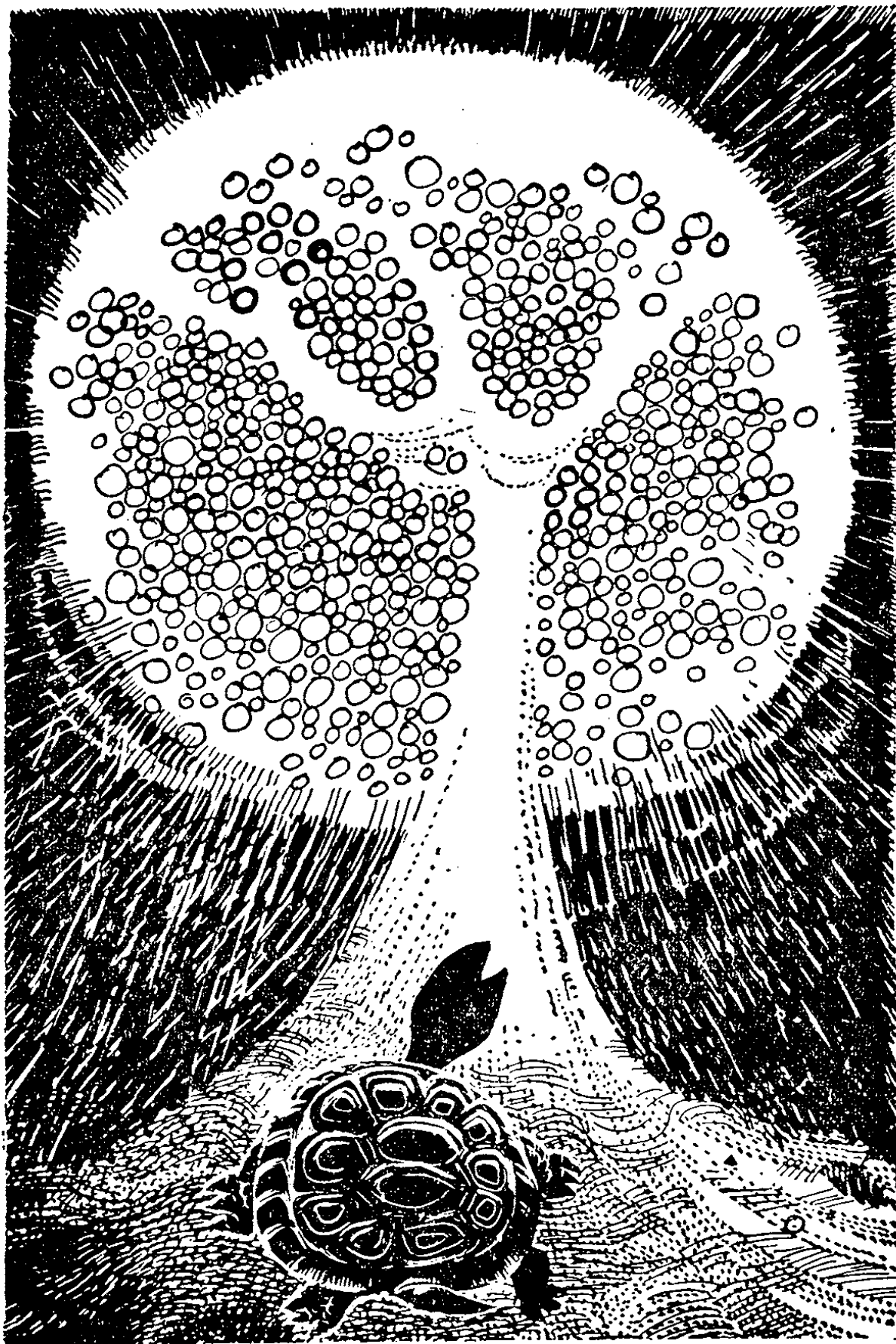
روان کوهستان گفت : « عجب ! باز هم جانوری به اینجا آمده است . مگر شیر هم کلمه جادو را فراموش کرد ؟ »  
سنگ پست جواب داد : « بلی ، او هم مثل گاو و خر گوش آنرا فراموش کرد ! »

روان کوهستان گفت : « بسیار خوب ! پس تو خوب گوش کن ، چون من بار دیگر این نام را به کسی نخواهم گفت ؛ نام درخت جادو اوانجیلیما است . »

سنگ پست گفت : « متشکرم » و آنگاه با گامهای کند و سنگین از کوه پایین آمد .

سنگ پست وقتی از قله کوه پایین می آمد با خود گفت ، « اوانجیلیما » و چون اندکی پایین تر آمد باز با خود گفت « اوانجیلیما ! »  
چون راه سنگلاخ را به پایان رسانید به زمین شنزار که چمنزاری خشک روی آن را فرا گرفته بود ، رسید و بی آنکه دمی در جایی درنگ کند با خود تکرار کرد اوانجیلیما !

وقتی به جنگل و کنار درخت جادو رسید هوا تقریباً تاریک شده بود و از این روی جانوران نخست او را ندیدند اما سرانجام گوزن او را دید و فریاد زد : « سنگ پست ، سنگ پست برگشته است ! خوب بیا



تزدیکتر و بگو بدانم نام درخت جادو چیست ؟ »

جانوران دیگر نیز به طرف او دویدند و نام درخت را از او پرسیدند ، اما سنگ پشت بی آنکه جوابی به آنان بدهد با گامهای سنگین و یکنواخت خود پیش رفت و در بالای درخت ایستاد و به آهستگی و روشنی بسیار گفت : « اوانجیلیما ! »

آن گاه میوه‌هایی آبدار و خوشمزه چون باران از درخت جادو بر زمین ریخت و جانوران گرسنه چون غارتگران خود را به روی آنها انداختند و آنقدر از آنها خوردند و خوردند که دیگر نتوانستند چیزی بخورند . سنگ پشت هم مقداری از آنها را خورد .

آن شب جانوران پس از هفته‌های بسیار برای نخستین بار توانستند باشکم سیر بخوابند .

صبح روز بعد سنگ پشت دوباره در برابر درخت ایستاد و گفت : « اوانجیلیما » و بار دیگر صدها میوه رسیده به پای درخت جادو ریخت . جانوران تا مدتی هر روز در پای درخت جادو جمع می شدند و از میوه های آن می خوردند . تا اینکه دوباره باران فراوان بارید و خشکسالی پایان یافت . آنان بقدری از سنگ پشت که از گرسنگی و مرگ نجاتشان داده بود سپاسگزار بودند که به جای شیر او را به سروری خود برگزیدند و از آن پس هرگز کندی و سنگینی او را ریشخند نکردند .

## دم شاهزاده خانم فیلان

روزگاری زنی سه‌پسر داشت که همه او را بسیار دوست می‌داشتند چون زن پیر و فرسوده و ناتوان گشت و مرگش نزدیک شد، پسرانش بر آن شدند که وعده چیزی را بوی بدهند که در مدت بیماری دلش با اندیشیدن به آن خوش باشد.

نخستین پسر گفت: «مادر، میدانی که در قبیله ما همه دوست دارند در گوری زیبا بیارند. من قول میدهم که وقتی تو مردی زیباترین گوری را برای تو بسازم که تا کنون کسی مانندش ندیده است!»  
پیرزن گفت: «متشکرم، پسر، از شنیدن وعده‌ای که به من دادی بسیار خوشحال شدم!»

دومین پسر گفت: «مادر من پس از مرگ تو، زیباترین قابوتی را که کسی مانندش را تا کنون ندیده است برای تو می‌سازم. من برای

ساختن آنها چوب بهترین درخت جنگل را برمیگزینم و آنرا بادست خود میسازم!»

پیرزن گفت: «متشکرم پسر. چه دلپذیر است که میبینم تو اینهمه مادر پیرت را پاس میداری!»

اما پسر کوچک که «کوئسی» نام داشت نمیدانست چه کاری برای خوشنود کردن مادر خود می‌تواند انجام بدهد. به نظرش میرسید که برادرانش کاری باقی نگذاشته‌اند تا او قول انجام دادنش را به مادرش بدهد. ناگهان به یاد آورد که در کودکی شنیده بود گرانبهاترین هدیه‌ای که کسی می‌تواند دریافت کند، نوك دم‌شاهزاده خانم فیلان است. کوئسی نمیدانست آنرا کجا میتواند پیدا کند اما بی آنکه کوچکترین تردیدی بکند بمادرش گفت: «مادر وقتی تو بمیری من میروم و دم‌شاهزاده خانم فیلان را پیدا میکنم و می‌آورم و در تابوت تو میگذارم!»

مادر بشادمانی گفت: «چه وعده‌خوش و شکفت‌انگیزی! متشکرم پسر! حالا دیگر با خیال راحت میتوانم بمیرم!»

پس از چندروز پیرزن مرد و پسر بزرگتر به دامنه سنگی کوه رفت تا گورشایسته برای مادر خود بکند و پس‌دوم بجنگل رفت تا درختی برگزیند و با آن تابوتی برای مادر خود بسازد، کوئسی هم



## داستانهای افریقائی

روی پراه نهاد تا دم شاهزاده خانم فیلان را پیدا کند.

کوئسی چاقو و تیر و کمانش را بدست گرفت و طلسم جادویی خود را بر سر نهاد. این طلسم صورتکی بود که آنرا «جوجو» میگفتند و در گرفتاریها او را راهنمایی میکرد و گاه نیز برای او افسونهای جادویی میخواند.

کوئسی چند هفته راه رفت و بهر کسی برخورد از او پرسید که آیا میداند شاه فیلان در کجا زندگی میکند؟ بعضی از مردمان چیزهایی در باره شاهزاده خانم فیلان شنیده بودند لیکن کسی نمیدانست او را در کجا میتوان یافت.

کوئسی از میان جنگلها، از روی رودخانهها از فراز کوهها و دره‌های سنگلاخ گذشت و درست هنگامی که بدین اندیشه افتاده بود که هیچ گاه به مقصد نخواهد رسید بختش بیدار شد.

شامگاهی او در کنار جنگلی بکلبه دور افتاده‌ای رسید و با این فکر که آنجا جای مناسبی برای گذرانیدن شب است، خود را به کنار در آن رسانید و فریاد بر آورد:

درود بر شما! چه کسی در این خانه دور افتاده زندگی میکند؟  
زنی پیرپیر از کلبه بیرون آمد، او جارویی بدست داشت و  
باندکی وحشزده مینمود.

## دم شاهزاده خانم فیلان

پیرزن روی بکوئیزی نمود و پرسید، « کیستی؟ تا امر وزهر گز بیگانه‌ای بدینجا نیامده است. اینجا برای انسانها جای بسیار خطرناکی است. اینجا خانه فیلان شاهی است!»

کوئیزی گفت: «پس من بمقصد رسیده‌ام. من يك هفته است که دنبال شاهزاده خانم فیلان می‌گردم. او کجاست؟»

پیرزن لرز لرزان در جواب او گفت: «فیلان برای پیدا کردن غذا بجنگل رفته‌اند، اما بزودی برای خوابیدن بدینجا بازمی‌گردند. هر گاه هر چه زودتر از اینجا فرار نکنی فیلان ترا می‌کشند زیرا هیچ انسانی حق ندارد در اینجا بماند!»

در این میان صدای گامهایی سنگین و شکستن درختان از دور به گوش رسید. فیلان بخانه بازمی‌گشتند.

پیرزن فریاد زد: «خیلی دیر شده، خیلی دیر شده، حالا دیگر تو نمی‌توانی از چنگ آنان بگریزی! برو در این پشته هیزم پنهان شو تا فیلان بخواب بروند و چون هوا تاریک شد، آهسته و بی سرو صدا پایین بیا و فرار کن تا جانت را برهانی!»

کوئیزی آهسته در گوش پیرزن گفت: «نه نه جان، از تو متشکرم!» و آنگاه بر بالای پشته بزرگ هیزم که در کنار درخانه انباشته شده بود رفت.

## داستانهای افریقائی

چون گلهٔ فیلان خود را به روی چمنزار دوروبر کلبه انداختند تا شب را در آنجا بخوابند، بزودی فضا را صدای افتادن و تنه زدن و نعره و خرناسه پر کرد.

در این اثنا کوئسی شنید که فیلی می گفت: «پیرزن، پیرزن بوی آدمیزاد بدماغم می خورد!»

پیرزن در جواب او گفت: «نه بی گمان اشتباه می کنی تو بوی مرا شنیده‌ای چون جزم آدمیزادی در اینجا نیست!»

یکی دو فیل که بوی آدمیزاد بدماغشان خورده بود بی تابانه این سو و آنسو چرخیدند و حتی با خرطوم خود به پشتهٔ هیزم هم زدند. کوئسی نفس در سینه حبس کرد و با ترس و لرز منتظر شد تا همه چیز دوباره آرام گشت. فیلان رفتند و خوابیدند.

کوئسی از میان تودهٔ هیزم بیرون خزید و دوروبر خود را نگاه کرد و دید بیشتر فیلان روی زمین خالی دراز کشیده بخواب رفته‌اند، اما دسته‌ای از آنان که فیل نری بزرگ و ماده‌ای خیلی بزرگ و فیلی جوان بودند، بر صفه‌ای بلند از پوشالی نرم بخواب رفته بودند. کوئسی به طرف این فیلان رفت چه با خود اندیشید که به یقین فیل جوان دختر شاه فیلان باید باشد.

کوئسی با حرکتی تند و مطمئن نوك موی دم فیل جوان را

## دم شاهزاده خانم فیلان

برید، آنگاه بر گشت و خاموش و آرام از آنجا گریخت و راه دور و دراز باز گشت بخانه خویش را درپیش گرفت.

با اینهمه نباید پنداشت که ماجرای کوئسی پایان پذیرفت.

سپیده دمان چون فیلان از خواب بیدار شدند و چشم دختر شاه

فیلان به دم خود افتاد فریاد زد:

«ای دادویداد من خیال می کردم دیشب خواب دیدم که مردی

آمد و نوک دم مرا برید اما حالا می بینم که خواب ندیده ام نوک دم من

بریده شده است!»

شاه فیلان گفت: «پس دیشب آدمیزادی در اینجا بوده است. باید

ردپای او را پیدا کنیم و به دنبالش رفته بچنگش بیاوریم و بقتلش برسانیم.

هر کس دم دختر مرا را بریده باید بمیرد!»

گله فیلان گرد آمدند و به رهبری شاه خود ردپای کوئسی را پیدا

کردند و سر درپی او نهادند و نیمه روز خود را بنزدیکی او رسانیدند.

کوئسی صدای پای فیلان را از پشت سر خود شنید و دانست که

آنان پی برده اند که اودم دختر شاه را بریده و ربوده است. پس بطلمی

که بر موی سر خود نهاده بود بانگ زد:

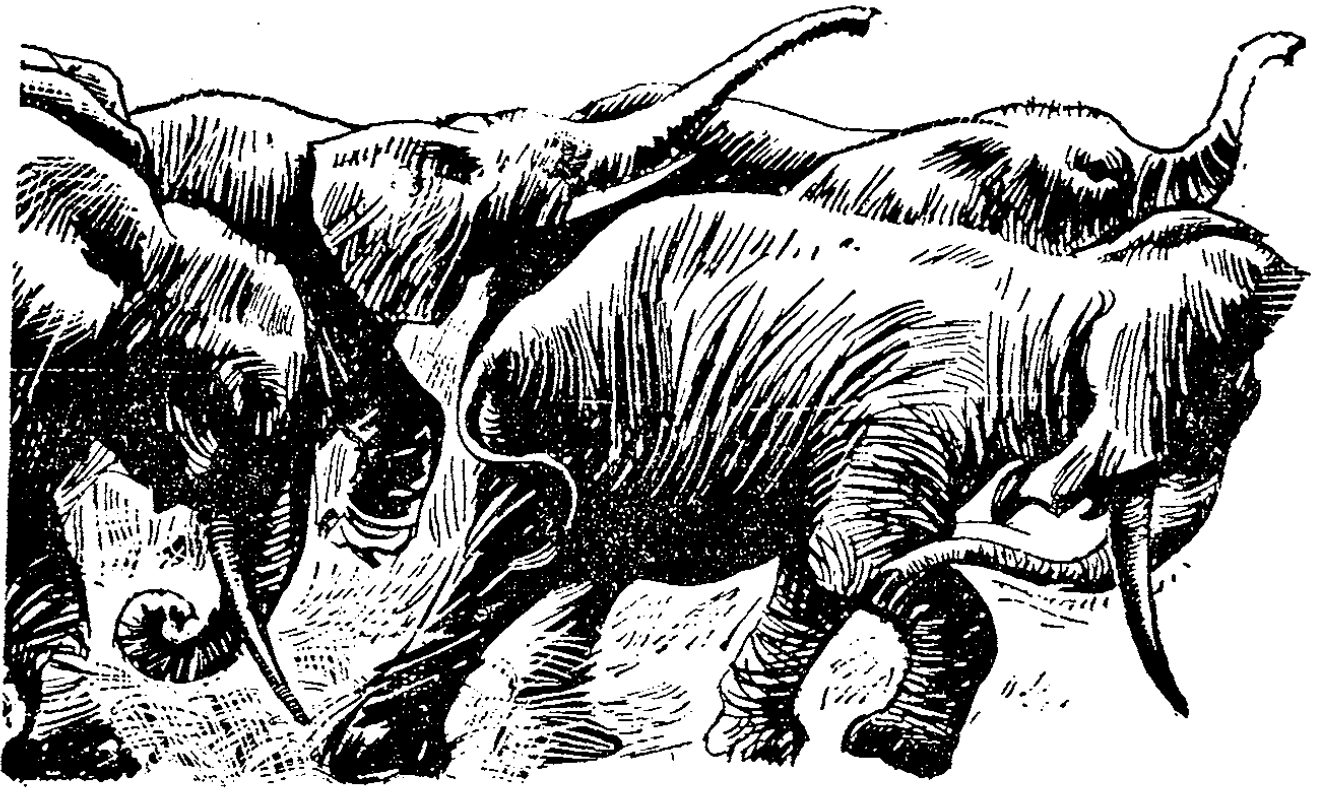
«چه کار کنم؟ چگونه می توانم این فیلان را که می خواهند خود را

بمن برسانند و مرا بکشند از حرکت باز دارم.»



صدای آهسته و روشنی از طلسم شنیده شد که می گفت: « شاخه‌ای که زیر پای افتاده است بردار و از روی شانهاش به پشت سرت بینداز! » کوئسی سفارش طلسم را انجام داد، به يك دم در جایی که شاخه درخت افتاده بود درختی تنومند پیدا شد. شاخه‌های آن چنان پهن بود که فیلان نتوانستند از کنار آن بگذرند و برگهای آن بویی چنان خوش داشت که نتوانستند در آنجا نایستند و از آنها نخورند. آن‌گاه کوئسی توانست از این فرصت استفاده کند و تا مدتی بر راحتی پیش برود.

اما فیلان بزودی همه برگهای درختان را خوردند و درخت تنومند را دور زدند و دوباره سر در پی کوئسی نهادند.



گله فیلان ردپای کوئسی را دنبال کردند و نیمه روز بزحمت  
خود را بنزدیکی اورسانیدند

تا کوئسی دید فیلان دارند باو میرسند بطلمسم خود گفت: « چه  
کار بکنم ! »

جواب آمد که : « آن چوب ذرت را که زیر پایت افتاده است بردارو

به پشت سرت بینداز ! »

کوئسی چنین کرد و آنگاه ذرت زاری میان او و فیلان پدید آمد.

فیلان بدیدن آن کشتزار دل انگیز پایشان سست شد و شکار خود را فراموش

کردند ، به شادمانی خرطومهای خود را به صدا درآوردند و شروع به

خوردن ذرت کردند و اینکار آنان را چنان سرگرم کرد که کوئسی توانست از چنگ آنان بگریزد و به سلامت بخانه برسد.

کوئسی دید که برادرانش کار خود را درباره مادرشان به پایان رسانیده‌اند، او هم دم شاهزاده خانم فیلان را در تابوت زیبایی که در گوری باشکوه قرار داشت، نهاد.

فیلان بناچار از دنبال کردن کوئسی چشم پوشیدند و بازگشتند چه نیک می‌دانستند که چون او بدهکده خود رسیده است نمی‌توانند آزار و زیانی با او برسانند، اما با خود عهد کردند که سرانجام حساب خود را با او پاک‌کنند.

فیلان بسرزمین خود بازگشتند. دختر شاه فیلان نقشه‌هایی برای نابودی کوئسی کشید و به فیلان گفت:

این مرد جوان خیال می‌کند توانسته است ما را از سر خود باز کند اما من برای دست یافتن به او از سحر و جادو سود خواهم جست.

آنگاه شاهزاده خانم فیلان به جادو خود را بصورت دختر بسیار زیبایی در آورد و کدوی قلیانی بزرگی که دورش را با صدف آراسته بودند برداشت و با فیلان بدرو گفت و روسوی دهکده کوئسی نهاد.

دختر شاه فیلان در کنار دروازه دهکده ایستاد و کدوی قلیانی خود را تکان داد و نوای دلپذیری از آن بیرون آورد و روستائیان را

## دم شاهزاده خانم فیلان

صدا زد و به آنان گفت:

من دنبال شوهری برای خودمی کردم ، هر مردی که بتواند از فاصله سیصدپائی تیری بر کدوی من بنشانند شوهر من خواهد شد .  
مردم ازدیدن زیبایی بی مانند آن دختر جوان غرق حیرت گشتند و همه مردان جوان کوشیدند که وی را به زنی بگیرند . هیهات! هیچیک از آنان نتوانست تیر خود را از آن فاصله دور بر کدوی قلیانی بنشانند . پس از آنکه آخرین مرد جوان نیز کوشش خود را کرد و کامیاب نشد یکی از تماشاگران گفت: «پس کوئسی کجاست ؟ او که توانست برود و دم دختر شاه فیلان را بیاورد بی گمان می تواند تیری هم بر این کدو قلیانی بنشانند !»

دختر گوشهای خود را خارانید و گفت: «بدنبالش بفرستید ! چنین بنظر می رسد که او همان مردی است که من دلم می خواهد زنش بشوم .»  
کوئسی که در کشتزار خود کار می کرد ناگهان گروهی از دوستان و آشنایانش را دید که شتابان به نزدش آمدند و دستش را گرفتند و دوان دوان به طرف دهکده اش بردند و در راه قضیه را به او شرح دادند . او با خود اندیشید که نکند نیرنگی در کار باشد ، اما چون چشمش به آن دختر زیبا افتاد بدگمانی و تردیدش را فراموش کرد . بدقت نشانه گرفت و تیری رها کرد و تیر درست در وسط کدو قلیانی نشست و فریاد تحسین



و آفرین همه را برانگیخت.

آنگاه جشن ورقص بزرگی برپا شد و دختر زیبا با کوئسی ازدواج کرد. دوستانش همه بر او وبخت خوشش رشک می بردند اما کوئسی در ته دلش احساس ناراحتی و نگرانی می کرد و از این روی مواظب خود بود.

چون شب شد کوئسی وانمود کرد که به خواب رفته است اما یک چشمش نیمه باز بود. ناگهان دید که زنش به جلد دختر شاه فیلان در آمد. کوئسی دریافت که وی می خواهد او را بکشد پس بطلم خود گفت: «نجاتم بده»

طلسم بی درنگ او را به حصیر سبزی تبدیل کرد و دختر شاه فیلان پنداشت که او از کلبه بیرون رفته است و نتوانست او را پیدا کند. چون صبح شد فیل دوباره بصورت دختر زیبا در آمد و بوریا به صورت کوئسی.

زن کوئسی با تعجب از او پرسید «پس تو همینجا بودی و بصورت حصیری در آمده بودی؟ آه تو این بار بر من چیره شدی، دیگر از این پس آزاری بتو نخواهم رسانید!»

اما کوئسی دید که زنش حصیر را جمع کرد و از کلبه بیرون برد و در آتشی بزرگ انداخت.

شب بعدهم کوئسی بیدارماند و دید که زنتش بجلد فیل باز گشت و براو حمله کرد.

کوئسی به طلسم خود گفت: «نجاتم بده» و طلسم این بار او را به صورت سوزن کوچکی درآورد.

زنتش همه جا را گشت اما او را پیدا نکرد و بعد صبح شد و در دهکده همه از خواب بیدار شدند و طلسم کوئسی را دوباره به صورت اول خود برگردانید.

این بار هم زن کوئسی چنین وانمود کرد از اینکه می خواسته است او را بکشد متأسف و پشیمان است و گفت که هر گاه او رمز طلسم خود را بوی بگوید قول می دهد که دیگر بعدها کاری بکار او نداشته باشد. او آن روز دختری چنان زیبا و فریبا گشته بود که کوئسی به قولش اعتماد کرد و از روی نادانی و بی خردی طلسم خود را که در میان موهای سرش پنهان بود، نشانش داد و آنگاه از خانه بیرون آمد و بکشتزار خود رفت.

دختر زیبا پیختن غذایی شکفت انگیز برای کوئسی پرداخت وقتی غذا آماده شد آن را در کاسه چوبی بزرگی ریخت و کاسه را بر سر خود نهاد و آنرا با دقت بسیار بکشتزاری که کوئسی در آن کار می کرد، برد وقتی به نزدیک او رسید گفت:

«بین برایت غذا آورده‌ام، بی گمان پس از کاری چنین سنگین و دشوار بسیار گرسنه شده‌ای!»

کوئسی کارش را رها کرد و آمد در حاشیه کشتزار در کنار زنش نشست و شروع کرد بخوردن غذا. آنگاه به حیرت گفت: «چه خوشمزه است! هیچیک از زنان دهکده نمی‌تواند بخوبی تو غذا بپزد!»

کوئسی به تشویق زنش بیش از معمول غذا خورد و ته کاسه را بالا آورد. زن به او گفت:

«بی گمان پس از اینهمه کارسخت و دشوار بسیار خسته شده‌ای، بیا پیش از آنکه کارت را دوباره شروع کنی سرت را بر زانوی من بگذار و کمی استراحت کن!»

کوئسی که در اینموقع می‌بایست کاملاً مراقب و بیدار کار خود باشد چندان شکم خود را انباشته سنگین شده بود و از طرفی هم آفتاب به قدری گرم شده بود که گیج خواب بود و نمی‌توانست درست فکر بکند. او با خود گفت: «من پیش از چند دقیقه نمی‌خوابم، اگر کمی بخوابم و خستگی در کنم می‌توانم بهتر و بیشتر کار کنم» و سر بر زانوی زنش نهاد و بزودی به خوابی سنگین فرو رفت.

ناگهان دختر طلسم را از میان موهای سر او بیرون کشید و آنرا بمیان آتشی انداخت که کوئسی درموقع کار کردن باتر که‌ها وریشه‌

های خشك درست کرده بود آنگاه بجلد فیل باز گشت .

درست در همان دم که می خواست خود را بروی کوئیزی بیندازد و او را بکشد طلسم سوخته فریاد زد :

«بیدار شو ! مگر نمی بینی من می سوزم ؟»

کوئیزی بیدار شد و به تندی روی پاهای خود ایستاد و باجهشی سریع خود را از نخستین حمله فیل کنار کشید ، اما طلسم سوخته را ندید و پنداشت که آن هنوز هم در میان موهای سرش است فریاد زد : « چه کنم ؟ » و بحیرت بسیار دید که جواب از توده هیزم سوزان که در کنار پایش بود می آید . صدایی ناتوان از طلسمش شنید که می گفت : بازوانت را بلند کن و خیال کن می خواهی پرواز بکنی .

کوئیزی بسیار دیر دریافت که طلسمش کاملاً در آتش سوخته است و چیزی از آن برجای نمانده است .

باردیگر دختر شاه فیلان را دید که با وحمله می کند . پس بازوانش را برافراشت و آنها را چون بال پرنده ای تکان داد . آنگاه دید که از زمین بلند می شود . او پرواز آمده بود و بسیار بالاتر از فیل ، بالاتر از دشت و درختان می پرید . وقتی سرانجام بخودنگریست دید که شاهین گشته است .

بدین گونه کوئیزی از خشم و کین دختر شاه فیلان رهائی یافت ، چه او نتوانسته بود انتقام خود را از کوئیزی بگیرد و به سرزمین خویش

## داستانهای افریقائی

باز گشت. اما حالا دیگر طلسم کوئسی نابود شده بود و او وسیله‌ای نداشت که خود را دوباره بصورت انسان درآورد و از این رو بقیه عمرش را در جلد شاهین گذرانید.

هر وقت او آتشی می‌دید پائین می‌آمد و به جستجوی طلسم خود می‌پرداخت. بعضی می‌گویند که او هنوز هم دنبال آن می‌گردد و از این روست که شاهین‌ها همیشه بر بالای دود آتش می‌گردند، آنها می‌خواهند به کوئسی کمک کنند تا طلسم خود را پیدا کند.

( غنا )

### هفت دختر حسود

روزی روزگاری ، مرد وزن تنگدستی صاحب دختری شدند .  
دختر چنان زیبا و دلربا بود که زن و شوهر باور نمی کردند آنچه می  
بینند به بیداری است . آنان او را « آکیم » نام دادند .

آکیم هر چه بزرگتر می شد زیباتر می گشت و پدر و مادر نادانش  
چون می دیدند وی بسی زیبا و خوش بر و بالاتر از دیگر همسالان  
خویش است ، او را از آنان دور نگه می داشتند و نمی گذاشتند دوست  
همبازی برای خود پیدا کند . آن دو به دختر خود ادب آموختند و  
یادش دادند که دختری متین و سنگین باشد ، لیکن هرگز به آن بیچاره  
اجازه نمی دادند خود به تنهایی از خانه بیرون برود و با دیگر کودکان  
دهکده بازی کند و برقصد .

البته دختران دهکده از وی رنجیدند و باهم دیگر گفتند : « او خود  
را خیلی برتر و بالاتر از آن میداند که بیاید و با ما بازی کند ! چه

## داستانهای افریقایی

مغرور و خود پسند است! مگر زیبایی اش دست خودش بود؟ ما باید برای این غرور و خودخواهی او را گوشمالی بدهیم!». اما آکیم بیچاره در خانه گرفتار کار بود و چون پدر و مادرش مردمی تنگدست و بی چیز بودند و خدمتگاری نداشتند او خانه را جارو می کرد، غذا می پخت، آب از چشمه می آورد و هیزم جمع می کرد، اما هرگز اجازه نمی یافت که زیاد از خانه دور شود و از این روی جز دهکده خود جایی و چیزی را در دنیا ندیده بود.

روزی، صبح زود آکیم کوزه آب بر سر نهاده در جاده باریکی که به چشمه می رفت می خرامید. هفت دختر همسال او که دسته جمعی راه می رفتند به او برخوردند و ایستادند تا با او صحبت کنند. یکی از آنان بالبخندی تمسخر آمیز گفت:

— روز خوش، آکیم! هفته دیگر ما مجلس رقصی خواهیم داشت،

تو هم می آیی با ما به آنجا برویم؟

آکیم در جواب آنان گفت: «اگر پدر و مادرم اجازه بدهند دلم

می خواهد بیایم، اما آنان هر روز سر مرا به کار گرم می کنند و شب هم

به هیچ روی نمی گذارند از خانه بیرون بروم!»

آکیم کاملاً راست می گفت اما دختران از اینکه وی دعوتشان

را نپذیرفت سخت از او رنجیدند و بر آن شدند که حسابشان را با وی

پاک کنند.

در اواخر سال، در دهکده‌ای، چند فرسنگ دورتر، مجلس رقص بزرگی برپا شد و پدر و مادر آکیم هم تصمیم گرفتند به آنجا بروند. اما به دخترشان گفتند که در خانه بماند و چند کار دشوار بر عهده‌اش نهادند که تا بازگشت آنان انجام بدهد. اومی بایست همهٔ خمره‌های آب را پر کند، دیوارهای خانه را ماسنگ بساید و برق بیندازد، کف اتاق را جارو کند و بشوید و بعد هم گیاهان هرزه‌ای را که دور و بر خانه روییده بودند بکند و دور بریزد.

پدر و مادر آکیم روی به راه نهادند و او را نومید و آزرده دل در برابر آنهمه کار تنها گذاشتند. اما هفت دختر دهکده که از آنچه گذشته بود خبردار شده بودند، فرصت را برای آزار آکیم مناسب یافتند، زیرا بر زیبایی اوسخت رشک می‌بردند.

آنان به خانهٔ آکیم آمدند و به صدای بلند نامهربانی پدر و مادر او را نکوهش کردند و قول دادند که به‌وی در انجام دادن کارهایی که بر عهده‌اش نهاده شده است کمک کنند تا وی نیز بتواند با آنان به مجلس رقص برود. آکیم هم به حیرت افتاد هم بسیار شادمان شد و بزودی همهٔ کارهایش را با کمک هفت دختر به پایان رسانید.

دختران به وی گفتند: «راه بیفت برویم، حالا دیگر دلیلی ندارد که در خانه بمانی. لباسهای نو خود را بپوش و بیا باهم به مجلس رقص برویم!»



## داستانهای افریقایی

آکیم جامه ژنده و پاره‌ای را که بر تن داشت به آنان نشان داد و گفت: « من جز این لباس ندارم، اما اگر شما می‌خواهید بروید و لباسهای نو خود را بیوشید من در اینجا منتظر تان می‌مانم! »



اندکی بعد دختران بادلی شاد روی به راه نهادند و شتاب کردند که هر چه زودتر به مجلس رقص برسند. آکیم هم که تا آن روز هرگز از خانه خود چندان دورتر نرفته بود، از دیدن هر منظره تازه‌ای به حیرت می‌افتاد.

دختران چنین وانمود می‌کردند که به او علاقمند شده‌اند و در

راه با او به مهربانی گفتگو می کردند ، اما بزودی به رودی رسیدند که پلی روی آن بود و آنجا جایی بود که آنان دامی برای آکیم زیبا نهاده بودند .



آنها صدای نغمه بلندی را از درختی شنیدند

در آن بخش همه بجز آکیم می دانستند که در قعر رودخانه روح دیوی نیرومند به سر می برد ، او هر کسی را یکبار می گذاشت از روی پل بگذرد و چیزی هم از او نمی گرفت ، اما انتظار داشت که در بازگشت بادستهای پر خوراک برگردند و آنها را به او بدهند . اگر کسی خوراکی نمی آورد به او بدهد روح رودخانه او را به زیر آب می کشید و وادار می کرد که برای او کار کند . بی گمان آکیم پیش از آن نه رودخانه را دیده بود و نه داستان روح رودخانه را شنیده بود ، از این رو بی خیال و بی آنکه بداند در بازگشت چه انتظاری از او خواهند داشت ، از رودخانه

گذشت .

هنگامی که همه دختران از رودخانه گذشتند شنیدند که مرغی که در آن نزدیکیها بر درختی نشسته بود نغمه‌ای بلند سرداد . مرغ که در نخستین نگاه شیفته زیبایی آکیم شده بود ، چند دقیقه در وصف زیبایی دختر جوان نغمه سرایی کرد .

به شنیدن این آواز کینه هفت دختر به آکیم فروتر گشت ، لیکن به راه خود ادامه دادند و چیزی نگفتند . آکیم هم که مرغ زیبائیش را آنهمه ستوده بود ، خاموش ماند و سر به زیر انداخت و پیش رفت .

آنان رفتند و رفتند تا صدای طبلها را از دور شنیدند و دریافتند که به پایان راه خود نزدیک شده‌اند . چون هشت دختر بمیدان بازار که مجلس رقص در آنجا برپا شده بود رسیدند ، با آنکه هفت دختر جامه‌های زیبا و پرشکوه بر تن داشتند و آکیم جز پارچه‌ای ژنده بر خود نیپچیده بود ، مردان جوان به نگاه اول شیفته او شدند و توجهی به دیگر دختران ننمودند . بدین گونه دختران خشمگینتر شدند و در تصمیمی که برای آزار او گرفته بودند راسختر گشتند .

مردم همه شب را آواز خواندند و پایکوبی کردند . هفت دختر دیگر نیز مردان جوانی پیدا کردند و رقصیدند ، اما جوانان بیشتر دور آکیم زیبا گرد می‌آمدند و به تحسین و اعجاب بر او می‌نگریستند .

## هفت دختر حسود

آکیم یکی دو بار از دور پدر و مادر خود را دید اما بر آن کوشید که خود را از دیده آنان پنهان دارد، اما سر انجام چون روز شد و هوا روشن گشت آنان او را دیدند و سخت خشمگین شدند، اما آکیم به آنان گفت:

«من همه کارهایی را که بر عهدام نهاده بودید انجام دادم. هفت تن از دختران که با من دوست شده اند، به تازم آمدند و کمکم کردند که کارهایم را تمام بکنم و با هم به مجلس رقص بیاییم. شما را بخدا از من عصبانی نشوید!»

پدر و مادر آکیم در جواب او گفتند: «تو باید هر چه زودتر به خانه برگردی!» اما آکیم به آنان گفت که دارند غذا می آورند و اجازه خواست که مقداری از آن غذاها بخورد تا توانایی برگشتن به خانه اش را داشته باشد. پدر و مادر هم دلشان به اوسوخت و اجازه دادند غذایی بخورد و بعد به خانه برگردد.

آکیم با هفت دختر که خود را دوستان وی می نامیدند به خوردن «فو، فو» و ماهی نشست اما نه خود متوجه شد که آنان مقداری خوراک برمی دارند و در زیر جامه های خود پنهان می کنند تا در بازگشت به روح رودخانه هدیه کنند و نه دختران درباره هدیه ای که روح رودخانه در بازگشت از آنان انتظار داشت سخنی باوی گفتند.

---

۱- Foo-foo نوعی غذای افریقایی شبیه بزباش است

## داستانهای افریقایی

آنان باهم به سوی خانه بازگشتند ، لیکن در بازگشت بسیار آهسته تر و آرامتر از روز پیش گام برمی داشتند چه آنهمه رقصیدن و پایکوبی خسته شان کرده بود . آنان با لذت و خوشی بسیار از جشن و مهمانی شب پیش که آنهمه به آنان خوش گذشته بود یاد می کردند . سرانجام به کنار رود رسیدند و آکیم با تعجب بسیار دید که هر یک از دوستانش مقداری غذا به روح رود پیشکش می کند و یکمرتبه دریافت که قضیه از چه قرار است چه او در این باره از پدر و مادرش به هنگام صحبت کردن رهگذرانی که به دهکده آنان می آمدند چیزهایی شنیده بودومی دانست که روح‌هایی در آنجا هستند که چنین پیشکشیهایی می خواهند ، از این روی به التماس به یاران همراه خود گفت :

– کمی از خوراکی که با خود آورده‌اید به من بدهید!

لیکن هفت دختر به او خندیدند و خواهشش را بر نیاوردند و خود را به آب زدند و به سلامت به آن سوی رودخانه رسانیدند . آکیم بیچاره نمی دانست چه کار بکند ، اما سرانجام بدین امید که شاید روح رود او را ببیند شتابان خود را به آب زد اما دریغ! روح نیرومند رود او را به زیر آب کشید و از دیده‌ها پنهانش کرد .

هفت دختر از شادی سرازپا نمی شناختند و باهم می گفتند: « کارش تمام شد ! از این پس دیگر نخواهیم شنید که آکیم خیلی زیباتر از ماست ! »

آنان پرندۀ کوچکی را که روز پیش در وصف زیبایی آکیم نغمه‌ای سرداده بود، ندیدند. پرندۀ اندوهگین و غمزده بر درختی در آن نزدیکی نشسته بود همه این وقایع را می‌دید اما این بار آوازی بر نیاورد.

چون چند ساعت بعد پدر و مادر آکیم به خانه رسیدند دختر خود را در آنجا نیافتند. هفت دختر چنین وانمود کردند که از ناپدید شدن آکیم سخت به حیرت افتاده‌اند و همه قسم خوردند که او را تادم در خانه‌اش همراهی کرده‌اند. پدر آکیم آن روز برای پیدا کردن آکیم همه‌جای دهکده و نزدیکیهای جنگل را گشت و جستجو کرد اما خبری از وی یافت.

در آن شب پدر و مادر آکیم بادل‌ی دردمند در بیرون خانه نشستند سر بر زانوی غم‌نهاده بودند که ناگهان صدای بهم خوردن بالهای پرندۀ ای را که بر بام خانه‌شان نشست، شنیدند. چشم به بالادوختند و در روشنایی ماه پرندۀ کوچکی را دیدند که با صدایی لرزان به آنان گفت: « من می‌توانم بگویم دخترتان کجاست، او را روح بزرگ رود اسیر کرده است! » آنگاه آنچه بر آکیم گذشته بود به آنان حکایت کرد و گفت که دختران سنگدلی و بی‌مهری کردند و هیچیک حاضر نشد مقداری از غذاهایی را که با خود آورده بود به وی بدهد تا او نیز هدیه‌ای به روح رود بدهد و اجازه عبور بگیرد.

## داستانهای افریقایی

پدر آکیم سر به زیر انداخت و بدین فکر افتاد که برای فرو -  
نشاندن خشم روح رود چه باید بکند. روز بعد صبح زود او وزنش بازنبیلی  
پراز تخم مرغ و یک قواره پارچه و یک بز از خانه بیرون رفتند. اینها  
هدیه هایی بود که روح رود معمولا در برابر آزادی اسیران خود  
می خواست.

پدر به بانگ بلند گفت: «روح رود، من برای بازیافتن دختر  
خود هدیه هایی برای تو آورده ام» آنگاه تخم مرغها و پارچه و بز را  
در آب انداخت. لحظه ای چند با اشتیاق و نگرانی بسیار به انتظار ایستاد.  
آکیم از آب بیرون آمد. روح رود او را بیرون انداخته بود. پدرش  
او را در میان بازوان خود فشرد و مادرش در آغوش کشید و به مهربانی  
بوسه های بر رویش زد. آن دو از اینکه دختر خود را صحیح و سالم باز  
یافته بودند غرق شادمانی بودند، پس هر سه باهم به خانه خود آهسته و  
آرام باز گشتند. آکیم در خانه پنهان شد تا کسی او را نبیند زیرا  
پدرش می خواست هفت دختر را به سزای سنگدلی و ستمکاری خود  
برساند.

روز بعد پدر آکیم در دهکده به راه افتاد و جار زد که شب مجلس  
رقصی در خانه خود برگزار می کند و از همه حتی غریبه ها دعوت کرد که  
در آن جشن شرکت کنند.

بیشتر ده نشینان سخت در شگفت افتادند که چگونه ممکن است

پدري که مدت درازی نيست دخترش را از دست داده است مهمانی بدهد و مجلس رقص و پايبکوبي برپا دارد! اما چون شب شد و ماه برآمد مردم دسته دسته به سوی خانه او به راه افتادند. طبالان آهنگهای شاد می نواختند و بوی غذاهایی که بر سفره چیده شده بود فضا را پر کرده بود. دهخدا و ديگر ريش سفيدان دهکده نیز آمده بودند. ليکن هيچ کس نمی دانست که آکيم در پشت در خانه پنهان شده است و منتظر فرمان پدر خویش است.

هفت دختر حسود جرأت نکردند در آن مهمانی شرکت نجويند چه همه ساکنان دهکده به مهمانی رفته بودند. آنان باهم اما بادلای نگران پيش آمدند و به دشواری به پدر آکيم که به آنان خوش آمد می گفت نگاه کردند. مهمانان چند ساعت رقصيدند و خوردند و نوشيدند. ناگهان طبالان به اشاره پدر آکيم دست از نواختن طبل کشيدند. مهمانان به حيرت افتادند. پدر آکيم در آستانه در خانه ايستاد و به مردمانی که در آنجا جمع شده بودند گفت:

«تزدی کتر بياييد، می خواهی چیزی نشانتان بدهم.»

او دید که هفت دختر در کنار در حياط این پا و آن پا می کنند، پس روی به آنان نمود و اشاره کرد که تزدی کتر بياييد و باز فریاد کشيد: «تزدی کتر بياييد و به من گوش کنيد!» هفت دختر با قیافه های وحشت زده به میان جمعیت آمدند. پدر آکيم در خانه را بست و فریاد زد: «دختر



بیا بیرون و به مهمانان بگو که در رودخانه چه بر سر آمد؟»  
هنگامی که آکیم به حیاط خانه آمد و مهتاب بر چهره زیبای او  
تا بید هفت دختر به نومییدی نالیدند. آکیم به ساکنان دهکده شرح داد  
که دختران حسود چگونه او را به چنگ روح رود انداختند و چگونه  
پرنده‌ای کوچک به نزد پدرش آمد و او را از سرگذشت وی آگاه ساخت  
و پدرش نجاتش داد.

در این موقع دهخدا از جای برخاست و دختران را که زار زار  
می‌گریستند به باد نکوهش و سرزنش گرفت و به پدر و مادرشان دستور  
داد که آنان را به خانه خود برگردانند تا یک ماه در خانه را به رویشان  
بینند تا سزای کاربدی را که کرده بودند ببینند. آنگاه روی به پدر آکیم  
نمود و گفت:

... من تا کنون دختری به زیبایی دختر تو ندیده‌ام!

آنگاه دختر را از پدرش خواستگاری کرد.

دیری نگذشت که آن دو با هم عروسی کردند و آکیم به خانه  
بزرگ دهکده رفت و زندگی خوش و خرمی در آنجا آغاز کرد و پسران و  
دختران بسیاری برای او آورد.

( نیجریه شرقی )

## عنكبوت حيله گر

زندگی عنكبوت بسختی می گذشت . او اندوخته ای نداشت ، اما در این فکر بود که چگونه می تواند بی آنکه رنجی بر خود هموار کند گنجی بدست آورد . سرانجام راهی بنظرش رسید و نزد گربه وحشی رفت و گفت :

ده هزار صدف بمن وام بده ! دوشنبه ساعت ده بخانه ام بیاتاقرضم را بدهم !

گربه وحشی گفت : « بسیار خوب ! اگر مطمئنی که می توانی قرض خود را بدهی من روز دوشنبه سر ساعت ده بخانه ات می آییم » .

عنكبوت صدفها را گرفت و برد و آنها را زیر کف خانه خود پنهان کرد . آنگاه بدنبال سگ رفت و به او گفت :

لطف کن ده هزار صدف بمن وام بده ، من روز دوشنبه ساعت ده و

پنج دقیقه قرضم را به تو ادا میکنم .

سگ ده هزار صدف به عنکبوت داد و گفت روز دوشنبه سر ساعت ده و پنج دقیقه برای گرفتن طلب خود بخانه عنکبوت خواهد رفت .  
عنکبوت این صدفها را هم گرفت و به خانه خود برد و آنها را هم در کنار صدفهای اولی پنهان کرد .

پس از آن عنکبوت لبخندی شیطانی زد و نزد کفتار رفت و از او هم ده هزار صدف وام گرفت و قول داد که آنها را ساعت ده و ده دقیقه روز دوشنبه بوی پس بدهد . آنگاه بنزد پلنگ رفت و ده هزار صدف هم از او وام گرفت و گفت ساعت ده و ربع برای گرفتن طلب خود بخانه او بیاید .  
عنکبوت بار دیگر بر اه افتاد و این بار پیش شیر رفت و ده هزار صدف هم از او وام گرفت و قول داد که ساعت ده و بیست دقیقه روز دوشنبه و امش را پردازد .

عنکبوت که از گفتگوها و کارهای آن روز خسته شده بود در حالیکه در دل بنخود آفرین میگفت که چنان نقشه زیر کانه‌ای کشیده و آنرا انجام داده بود ، به بستر رفت تا بیاسد .

روز دوشنبه فرارسید و عنکبوت در خانه خود با انتظار طلبکارانش نشست . درست سر ساعت ده گریه و وحشی در خانه او را زد و او وارد شد عنکبوت چند دقیقه‌ای با او خوش و بش کرد . از آب و هوا و از گرانی غذا

## عنكبوت حيله گر

در بازار روز سخن گفت چندانکه حوصله گربه وحشی سر آمد و بخشم به او گفت: «خوب، حالا درباره صدفهایی که به تو قرض دادم صحبت بکنیم، تو بمن قول داده بودی که امروز وامت را بپردازی اما من چیزی در اینجا نمی بینم!»

از بخت خوش عنكبوت در ایندم سگ بدرخانه او آمد و آنرا زد. عنكبوت به گربه وحشی گفت: «من پارس سگی را از بیرون می شنوم، زود برو زیر این لاوک چوبی پنهان شو تا او برود!» گربه شتابان خود را پنهان کرد و عنكبوت در خانه را بروی سگ باز کرد.

سگ پارس کرد و گفت: «جناب عنكبوت ده هزار صدف داری که وامت را بپردازی من برای گرفتن آن باینجا آمده ام!» عنكبوت به زاری گفت: «دریغ! من حالا پولی ندارم که قرضم را بپردازم، تنها يك گربه وحشی دارم که زیر آن لاوک نهاده ام، اگر دلت بخواهد میتوانی او را بجای صدفهایت بگیری و بخوری!» سگ بیدرنگ بطرف لاوک چوبی پرید و آنرا برداشت و به گربه وحشی که از ترس میلرزید حمله کرد و او را درید و سرگرم خوردنش شد. هنوز سگ از خوردن گربه فراغت نیافته بود که در را بسختی زدند. عنكبوت فریاد زد: «من زوزه گفتاری را از پشت در می شنوم،

## داستانهای افریقائی

زود برو زیر این لاوک تا ترانبیند !

سگ زیر لگن پنهان شد و عنکبوت در را بروی کفتار گشود. کفتار

گفت زود باش طلب مرا بده !

عنکبوت در جواب او گفت: « افسوس من بیچاره هیچ ندارم اما سگ

فریبی دارم که زیر آن لگن پنهان کرده‌ام ، اگر بخواهی میتوانی او را

در برابر وامی که بمن داده‌ای بگیری و بخوری ! »

کفتار لاوک را از روی سگ برداشت و به روی او پدید و پاره پاره‌اش

کرد و حریر صانه سرگرم خوردنش شد. ناگهان در خانه رازدند. عنکبوت

به کفتار گفت :

زود برو زیر این پاتیل چوبی پنهان بشو که من صدای پلنگی

را پشت در میشنوم ، اگر درنگ بکنی کارت زار میشود .

کفتار خود را زیر پاتیل پنهان کرد و پلنگ به خانه وارد شد و

دندان قروچه‌ای از روی ناخشنودی کرد و ده هزار صدف خود را از

عنکبوت خواست .

عنکبوت گفت: « افسوس که پولی ندارم و آنقدر بدبخت و عاجزم

که نمیتوانم پول بدست بیاورم و قرضم را بدهم ، اما زیر آن پاتیل کفتاری

دارم که طعمه خوبی برای توست ، حاضری او را به جای طلبت از من

قبول کنی ! »

## عنكبوت حيله گر

پلنگ گفتار را دید و سر گرم خوردنش شد . چون پنج دقیقه گذشت شیر در را زد. عنكبوت هر چه کرد پلنگ حاضر نشد پنهان بشود زیرا او از شیر نمی ترسید . او غرشی کرد و به شیر گفت : « دور شو تا من این گفتار را بخورم ! »

شیر دندان قروچه ای رفت و گفت : « هرگز ! تو باید او را با من تقسیم کنی و گر نه راحت نمیگذارم ! »

آنگاه دو جانور درنده بجان هم افتادند . چنان میغریدند و به روی یکدیگر میپیریدند و چنگ و دندان بهم مینمودند که عنكبوت از ترس جان بگوشه دیواری خزید و با انتظار ایستاد . آنگاه پاتیل پراز



در این میان شیر و پلنگ هنوز هم با هم می جنگیدند

## داستانهای افریقائی

روغنی برداشت و روی آتش تندی که روشن کرده بود نهاد تا روغن به جوش آمد .

در این میان شیر و پلنگ همچنان با هم میجنگیدند چه آن دو در ردیف یکدیگر بودند و هم زور و هیچیک نمی گذاشت دیگری بر او چیره شود . آنان چندان چرخیدند و بالا و پایین رفتند که خسته و ناتوان شدند و در کناری افتادند .

آنگاه عنکبوت حيله گری پاتیل روغن را برداشت و روی آن دو حیوان بیچاره ریخت و هر دو را کشت .

بدینگونه عنکبوت از این مبارزه پیروز بیرون آمد و با خیال راحت نشست پای خود را مالش داد و از اینکه پنج ده هزار صدف در کف اتاق خود پنهان ساخته بود غرق لذت شد و با این فکر که برای شام فردا چه آماده کند ، بخواب رفت .

(نیجریه شمالی)

## کوئج و باهیتی

روزگاری پسر بچه‌ای آفریقائی به نام « کوئج » با مادر خود در دهکده کوچکی که در کنار رودخانه قرار داشت زندگی می‌کرد. از سالها پیش ، تا آنجا که کوئج به یاد داشت پسر کی خدمتکار نیز به نام « باهیتی » در خانه آنان بسر می‌برد .

در آن روزگاران مردم برای فراهم آوردن خوراک خود میبایست کار بسیار بکنند ورنج فراوان ببرند اما مادر کوئج بیاری و همکاری پسر و خدمتکار خود از کشتزار خود خوراک کافی برای سه نفر بدست می‌آورد و گاه نیز که محصول بیش از مصرف خانواده میشد آنرا می‌برد و در بازار میفروخت و با پولی که بدینگونه بکف می‌آورد می‌توانست برای پسر بسیار محبوب خود جامه‌ها و زیورهای بخرد.

کوئج رویهمرفته پسرک خوبی بود اما بدبختانه مادرش او را



## داستانهای افریقائی

لوس بار آورده بود. روزی که هوا ابری بود و صدای رعد از آنسوی جنگل بگوش می‌رسید، مادر کوئج دریافت که کدوی کافی برای پختن شام نچیده است او کوئج را که در بیرون کلبه بر زمین نشسته بود و چوبی را برای نهادن در کمان می‌تراشید، صدا کرد و گفت:

پسرم، بدو به کشتزارمان در کنار رودخانه و دو یاسه کدو بچین و برایم بیاور! من برای شاممان کدوی کافی نچیده‌ام.

کوئج به تندی جواب داد: «من خیلی کار دارم، رفتن بکشتزار و چیدن کدو کار زمان است، چرا کدو به قدر کافی از جایی که کدو چیدی بخانه نیاوردی؟»

مادر نه تنها او را بخاطر درشتی و نافرمانی سرزنش نکرد بلکه به وی گفت: «تومی دانی که من در باران نمیتوانم بیرون بروم. همه خانواده من باید در موقع باریدن باران در خانه بمانند و گر نه میمیرند هر کسی در قبیله نوعی «تابو» دارد و تابوی من باران است.

کوئج بگستاخی در جواب او گفت: «می‌دانم، اما رگباری که از آن سوی جنگل صدایش بما میرسد زودتر از یکساعت دیگر باینجا نمیرسد، تو وقت و فرصت کافی داری که بکشتزار خود بروی و پیش از شروع باران برگردی.»

مادر بحیرت فریاد زد: «آه، من جرأت نمیکنم. تو میتوانی

## کوئچ و باهیتی

بروی چون باران ترا نمیکشد ، تو تنها باید دقت بکنی که پا روی کنده یا تنه درخت بر زمین افتاده‌ای نگذاری و من در راه کشتزار کنده و تنه درختی ندیده‌ام ، من مطمئنم که صحیح و سالم از آنجا بر خواهی گشت !»

اما کوئچ از رفتن خودداری کرد و آن‌گاه مادر آهی کشید و گفت:  
« بسیار خوب ، من همین کدوها را که در خانه داریم می‌پزم و شام مختصری خواهیم داشت !»

باهیتی که گفتگوی کوئچ و مادرش را از پشت کلبه می‌شنید ، گفت:  
« من می‌روم ، من تابو ندارم و بقدری گرسنه‌ام که نمی‌توانم به شام مختصری قناعت کنم .»

پس باهیتی بطرف کشتزار دوید و به زودی چند کدوی بزرگ برای مادر کوئچ آورد . مادر هم تندوتند پوست آنها را کند و تویشان را خالی کرد و آنها را برای شامشان پخت

پس از چندی همین قضیه تکرار شد . مادر کوئچ می‌خواست برای شامشان لوبیا بپزد ولی دید که لوبیا با اندازه سه نفر در خانه ندارد . پس روی بکوئچ کرد و گفت :

امشب ابرهای تیره‌ای روی آسمان را پوشانیده‌اند ، کوئچ میتواند بکشتزار بروی و یک کاسه لوبیا برآیم بیاوری ؟ من امروز به

اندازه کافی لویا بخانه نیاورده ام .

کوئج با ترشروئی پاسخ داد: «نه ، نمیتوانم ، خسته ام . من ساعت ها در جنگل دنبال شکار دویده ام و حالا باید دراز بکشم و خستگی در کنم به جای من باهیتی را با نجا بفرست ! هر چه باشد او خدمتکار ماست ! پس مادر کوئج باهیتی را صدا کرد اما در دهکده چندتن از جوانان به نوای طبل میرقصیدند و صدای آنان نمی گذاشت باهیتی صدای مادر کوئج را بشنود .

مادر کوئج دوباره فریاد زد: «باهیتی ، باهیتی ! کوئج نمیخواهد برود لویا بیاورد ، آیا تو می روی لویا برای من بیاوری ؟ » بانگ طبلها بلندتر و بلندتر شده و آسمان تیره و تاریک گشت ، اما باز هم کوئج تنبل همچنان از رفتن بکشتزار خودداری می کرد . سرانجام مادر کوئج بالا پوشی بر سر خود انداخت و نگاهی هراسان بطوفانی که نزدیک میشد کرد و با همه نیروی خود در جاده سنگلاخی که به رودخانه و کشتزار منتهی می شد بنای دویدن نهاد .

هنوز راه دوری نرفته بود که باران باریدن گرفت . باهیتی از میدان رقص بخانه بازگشت و کوئج را دید که روی بوریای کلبه نشسته است . دوپسر در انتظار بازگشت مادر کوئج نشستند ، باران بر بام پوشالی میکوفت و برق در بیرون خانه میدرخشید . باهیتی با دلی امیدوار

گفت :

شاید مادرت به زیر یکی از درختان بزرگ پناه ببرد در این صورت نخواهد مرد .

کوئچ که سخت نگران شده بود گفت : « البته ، حتماً اینکار را میکند او زن بزرگ و عاقلی است و تا صدای باران را بشنود خود را به پناهگاهی میرساند تا باران بر سرش نریزد » .

آنشب تا صبح باران آمد و چون خورشید برآمد هنوز مادر کوئچ بخانه بازنگشته بود . دوپسر برای پیدا کردن وی براه افتادند و او را در کنار کشتزار باقلا مرده یافتند .

کوئچ فریاد زد : « دریغ و درد که من حالا نه پدر دارم و نه مادر چه پسر احمقی بودم که خواهش مادرم را انجام ندادم » .

کوئچ عمویی داشت که در دهکده دیگری، نزدیک دهکده آنان زندگی میکرد و چون هنوز او و باهیتی به سن و سالی نرسیده بودند که زن بگیرند و خانواده‌ای تشکیل بدهند ، بر آن شدند که نزد عموی خود روند و از او بخواهند که اجازه دهد در خانه او زندگی کنند . آنان امیدوار بودند که زنان عمویشان از ایشان پرستاری کنند و برایشان غذا بپزد .

فردای آنروز ، صبح زود کوئچ همه جامه های زیبایی را که

## داستانهای افریقائی

مادرش برای او خریده بود جمع کرد و در بقچه‌ای نهاد و به باهیتی داد که با خود بیاورد. آنگاه بهترین جامه دست‌باف خود را پوشید و خل‌خالهایش را پیاپایش انداخت و مهره‌های زینتی‌اش را زیب پیکر خویش ساخت و دمپائی‌های گلدوزی شده‌اش را بپا کرد. او امیدوار بود که تأثیر خوشایندی در عموی خود داشته باشد.

باهیتی از دیدن کوئج زیبا و خوش برو بالا سخت بر شک افتاد. او از خدمتکار بودن، خاصه خدمتکاری زشت بودن خسته شده بود. تنها جامه‌ای که داشت دو تکه ژنده بود که دور کمرش بسته میشدند.

دو پسر در جاده‌ای که از میان جنگل می‌گذشت بر راه افتادند. هم چنانکه راه میرفتند کوئج به باهیتی گفت: «فراموش مکن که من نباید پا روی کنده درخت یا درختی که بر زمین افتاده است، بگذارم. هرگاه در سر راه خود به چنین درختی برخوردیم تو باید مرا کول کنی تا کارها بخوشی تمام بشود».

باهیتی در گذشته بارها این کار را انجام داده بود زیرا او که خدمتکار بود یکی از وظایفش این بود که کوئج را کم‌کم کند تا از تابوی خود دوری گزیند، لیکن چنان به ارباب خود رشک می‌برد که اندیشه‌ای شیطانی برای آزار او بر سر زد.

پس از لختی ناگهان کوئج ایستاد و درخت کوچکی را که در سر



داد کشید مرا از روی کننده درخت رد کن

راهشان افتاده بود نشان داد و گفت. «مرا از روی آن رد کن!»

باهیتی گفت: «هر گاه پابند عاج خود را به من ندهی، این کار را نمی‌کنم!» و کوئج هر چه اعتراض کرد باهیتی نرم نشد.

کوئج به ناچار پابند از پای خود گشود و به باهیتی داد و باهیتی لبخندی زد و آن را به پای خود بست و او را از روی کنده درخت رد کرد. بزودی آنان به کنده درخت دیگری رسیدند که در سر راهشان افتاده بود. این بار نیز کوئج از باهیتی خواست که او را بردارد و از روی کنده درخت عبور دهد، اما خدمتکار گفت:

نه، تا سرپائی های گلدوزی شده خود را بمن ندهی این کار را نمی‌کنم! من همیشه در آرزو و حسرت يك جفت آن سوخته‌ام و فکر میکنم تنها از این راه میتوانم آنها را بدست بیاورم.

کوئج خواهش و التماس کرد و کوشید که باهیتی را نرم کند ولی باهیتی نرم نشد و سرانجام صاحب يك جفت کفش گردید و کوئج را کول کرد و از روی تنه درخت گذشت. کوئج بسیار خلع تنگ شده بود اما باهیتی بسیار خوشحال بود و زیر لب میخندید که نقشه اش انجام گرفته است. آنان بار دیگر به گوشه تاریکی از جنگل رسیدند و در سر راه خود به تنه درخت بزرگی رسیدند. باهیتی گفت:

— خوب، اگر میخواهی بی آنکه تابوی خود را بشکنی از روی تنه

## کوئچ و باهیتی

آن درخت بگذری ، من حاضر کمکت کنم اما تنها بدین شرط که همه زیورهای خود را بمن بدهی !

مادر کوئچ زیباترین کمر بند و روسری را که بطرزی بسیار جالب با صدها مهره رنگی زیبا آراسته شده بودند برای او خریده بود و کوئچ آن را همیشه از همه زیورهایی که بعمر خود دیده بود ، زیباتر می یافت اما حالا چکار می توانست بکند. مادرش در نتیجه شکستن تابوی خود و بی اعتنایی به آن مرده بود و او نیز اگر باهیتی کمکش نمی کرد می مرد. کوئچ با يك دنیا غم و درد زیورهای خود را به باهیتی داد و باهیتی پیش از آنکه کوئچ را به آن سوی تنه درخت ببرد ، آنها را به خود بست .

کوئچ با خود گفت : « باشد ، من هنوز جامه آبی و بقچه لباسهایم را دارم ! » اما چون در سر راه خود به تنه درخت که در کنار یکدیگر بر زمین افتاده بودند ، رسیدند ، دل کوئچ سخت به تبوتاب افتاد. باهیتی روی باو نمود و گفت :

می دانی چه باید بکنی تا من ترا از روی این درختها بگذرانم ؟ باید جامه زیبای آبی رنگی را که بر تن داری در آوری و بدهی و جامه ژنده و پاره مرا بر تن بکنی !

کوئچ آهسته و آرام جامه زیبای خود را از تن بدر آورد و به باهیتی



## داستانهای افریقائی

داد و جامه ژنده باهیتی را بتن کرد. حال دیگر خدمتکار همه چیز داشت، از این روی بقیچه لباسهای کوئج را هم برداشت که روی سرش بنهد و با خود ببرد سپس گفت:

حالا من ارباب توأم و تو خدمتکاری! نام تو باهیتی است و نام من

کوئج!

کوئج بیچاره نمیدانست چه کند. سرانجام به حاشیه جنگل رسیدند و در پایین، در دره‌ای سبز و خرم چشمشان بدهکده‌ای افتاد که عموی کوئج در آن زندگی میکرد.

کوئج با خود گفت: «شاید عموی من مرا در این جامه ژنده و پاره هم بازشناسد زیرا باهیتی با اینکه جامه زیبای مرا بر تن کرده است بسیار زشت است!» اما عموی کوئج سالها بود که او را ندیده بود و چون آندو به دهکده رسیدند باهیتی بطرف عموی کوئج دوید و بصدای بلند آنچه را که بر سر مادر کوئج آمده بود برایش نقل کرد و از او خواست که به آندو اجازه بدهد در خانه او زندگی کنند.

عموی کوئج دستور داد حصیر زیبایی آوردند و روی زمین پهن کردند و باهیتی روی آن نشست و سر گرم خوردن خوراکیهای خوشمزه‌ای شد که زن عموهای کوئج برای او می‌آوردند. در اینجا او اولین فرمان خود را بکوئج داد که دورتر از او روی زمین بنشیند! کوئج میبایست

به انتظار بنشینند. تاباهیتی خوب بخورد و سیر بشود و آنگاه بپس مانده غذای او شکم خود را سیر کند .

چند بار کونج کوشید که بعموی خود بگوید کونج حقیقی اوست، نه آنکه خود را کونج می خواند اما هر بار باهیتی فریاد می زد و بمیزبان خود میگفت خدمتگاری بدی دارد و باید نگذاردمی بیکار بماند تا گستاخی و پررویی را از حد بگذراند.

کونج شب را در کلبه کوچک و ناپاکی که سر ما از بام سوراخ سوراخ آن بدرون می آمد سر کرد و روی زمین خاکی خوابید اما باهیتی رابه کلبه مهمانان بردند و حصیر کلفتی دادند که روی آن بخوابد و لحاف گرمی که به رویش بکشد و راحت بخوابد .

بامداد فردا عموی کونج با او دستور داد که به شالیزار برود و پرنندگان را از آنجا دور کند باهیتی با لبخندی شیطانی او را که دور می شد نگاه می کرد . او با خود می اندیشید که هر گاه کونج در سر راه خود به کنده درختی برخورد کند عمرش به آخر خواهد رسید .

اما بخت با کونج یار بود و او بی آنکه در راه خود بچیزی برخورد به شالیزار عمویش رسید و در کنار شالیزار ایستاد و دستهایش را بهم می کوفت و تکانشان میداد و پرنده گانی را که بر فراز شالیزار پرواز می کردند و میخواستند چلتوک سبز برنج را نك بزنند و بخورند فراری

## داستانهای افریقائی

می داد. کاری خسته کننده و دشوار بود و کوئج که ناشتایی نخورده بود سرانجام بزیر درختی رفت و بر زمین نشست و آهسی کشید و بلند بلند گفت:

«همه اش گناه خودم است، چرا گذاشتم مادرم در هوای بارانی بیرون برود و باران بخورد. چه فرزند بدی بودم من! این سزای کار بدی است که من کرده ام. باهیتی در خانه عموی من چون برادرزاده اوزندگی میکند و من ناچارم بجای او نوکری بکنم.»

کوئج دوباره آه کشید و به شاخه هایی که بر بالای سر او تکان می خوردند نگاه کرد. دویرنده خاکستری رنگ بر شاخه ای نشسته بودند و با یکدیگر گفتگو میکردند.

مرغ درشت تر گفت: «کوئج ما روح پدر و مادر تو هستیم. آیا راست است که باهیتی خود را بنام برادرزاده به عمویت جازده است و ترا بنام خدمتکار؟»

کوئج جواب داد: «آره همینطور است! من نمیدانم چه بکنم؟ مرغ دیگر گفت: «اما ما بتو کمک میکنیم. من مادر تو هستم و گستاخیهها و تندخویی هایت را میبخشم!»

سپس یکی از بالهایش را تکان داد و دو پابند عاج بر زمین افتاد. او به کوئج گفت:

## کوئچ و باهیتی

اینها را بردار و به پاهای خود ببند!

کوئچ آنها را برداشت و دید که بسیار زیباتر از پابندهایی هستند که باهیتی از او گرفته بود. آنگاه مرغ بال دیگرش را تکان داد و کمربندی آراسته به مهره‌های زیبا و روسری زیبایی در کنار خود یافت. مرغ بزرگتر نیز یکی از بالهایش را تکان داد و گفت:

اینهم جامه‌ای برای تو!

و جامه پشمی زیبایی روی سر کوئچ افتاد. کوئچ جامه را بتن کرد و کمربند را روی آن و روسری را بر سرش بست.

پرنده بزرگتر گفت: «حالا بیشتر به پسر من شباهت پیدا کردی!» و بال دیگرش را تکان داد و يك جفت کفش گلدوزی شده زیبا بر زمین افتاد.

کوئچ از شادی و خوشحالی خندید و آنها را به پا کرد و چشم به دو پرنده دوخت و سپاسشان گفت. آنان بال زدند و آرام آرام پایین آمدند و در کنار کوئچ بر زمین نشستند. مادر بکوئچ گفت: «به نظرم گرسنه هستی» و آنگاه دو بال خود را بهم زد ناگاه دیگری پراز گوشت و برنج در برابر آنان پیدا شد و مادر گفت: «از این غذا بخور! ماهم با تو از این غذا میخوریم!»

پسر بدینگونه سیر از آن غذا خورد. دو پرنده نیز بر لبه دیگ

## داستانهای افریقائی

نشستند و با منقار ظریف خود چند برنج برداشتند و خوردند.  
پس از خوردن غذا پدر بالهای خود را بهم زد و به کوئج گفت:  
به نظرم بسیار خسته می آیی، این کوزه كوچك پر از روغن را  
بگیر و پس از شستشو در آب پاك رودخانه، روغن را بتنت بمال. من  
دوست ندارم پسر م پوستی چون پوست بردگان یا خدمتگاران داشته  
باشد.

کوئج از آن دو تشکر بسیار کرد و آنگاه دو پر نده به پرواز  
در آمدند و در پس شاخ وبرگ درختان ناپدید شدند.

پسر بسوی رودخانه دوید جامه های نو و لطیف خود را از تن  
در آورد و خود را در آب رودخانه شست و چون با تنی پاك از آب بیرون  
آمد روغن را به تنش مالید و دوباره جامه های زیبایش را بر تن کرد و  
آنگاه لحظه ای بر جای ایستاد چه نمیدانست چه کار باید بکند.

اندکی پیش از این ماجراها عموی کوئج شکایت های باهیتی را در  
باره تنبلی خدمتکارش شنید و بدون آنکه حرفی باو بزند شتابان از  
دهکده بیرون آمد و به سوی شالیزار رفت. او با خود می گفت: «بهتر  
است بروم ببینم خدمتکار کوئج پرندگان را از شالیزار دور میکند یا به  
خواب رفته است!»

البته وقتی عموی کوئج به شالیزار رسید کوئج را در آنجا نیافت.  
او برای شستشوی خود به لب رود رفته بود. او با خود گفت: «خوب،

## کوئج و باهیتی

به نظرم این خدمتکار تنبل رفته است شنا بکند! « و بسوی رودخانه دوید و درست در آن دم که کوئج ماتش برده بود که چکار بکند به لب رود رسید.

عموی کوئج او را شناخت چه نمیتوانست باور کند که او همان پسری است که ساعتی پیش به شالیزار آمده بود. نگاهی بجامه زیبای پسر انداخت و گفت:

سلام بر تو ای جوان غریب! من دنبال خدمتگارم میگردم، آیا شما او را در این طرفها ندیدید؟

کوئج فریاد زد: «عمو جان، من برادرزاده شما کوئج هستم!» و پیش از آنکه عمو حرفی بزند همه چیز را از لحظه‌ای که مادرش مرده بود تا لحظه‌ای که عمویش بکنار رودخانه آمد، به او شرح داد.

مرد به چهره او خیره شد و گفت: «آری، حالا میبینم که تو شباهت بسیار به پدرت داری. آه، من کور بودم، چه مرد احمقی بودم که دروغهای باهیتی را باور کردم. بیا باهم برویم به دهکده تا حق او را کف دستش بگذاریم.»

کوئج و عمویش بدهکده برگشتند و باهیتی را دیدند که در کلبه مهمانان نشسته بود و سرگرم خوردن غذاهای لذیذ بود.

تا چشم باهیتی به کوئج افتاد که جامدای باشکوه بر تن داشت و با

## داستانهای افریقائی

زیورهای زیبا خود را آراسته بود به طرف حیاط گریخت ، اما عموی کوئج که تیزپا تر از او بود سردرپی او نهاد و گفت .

زودباش جامه های برادرزاده ام را از تنت در آر !

باهیتی به آرامی جامه های زیبا را از تن خود درآورد و جامه

ژنده و پاره خود را برتن کرد .

عموی کوئج گفت : «پیش از آنکه سگهایم را بدنالت بیندازم از

اینجا دور شو !»

باهیتی دوپا داشت دوپای دیگر هم قرض کرد پا گذاشت به فرار

و دیگر به آنجا باز نگشت . کوئج چون فرزند خانواده در آنجا ماند

و بزرگ شد و پس از مدتی زن گرفت و خود صاحب خانه و خانواده ای شد

(تانزانیا)

## خیارهای جادو

روزگاری مرد جوانی بود به نام «وانج» . در دهکده‌ای که او زندگی می‌کرد زنان جوان بسیاری بودند ، اما هیچیک از آنان حاضر نبود زن او بشود زیرا می‌گفتند او مردی است نحیف و ناتوان وزشت . همهٔ مردان هم سن و سال او زن داشتند و حتی بعضی از آنان طبق رسم و سنت محلی چند زن داشتند و زنانشان خوراکیهای خوشمزه برای آنان می‌پختند و از این روی هیچ‌جاى حیرت و تعجب نبود که وانج روز بروز لاغرتر و ناتوانتر می‌گشت . اما وانج اگرچه سیمای زیبا نداشت دلی بسیارمهربان داشت .

روزی جوانان دهکده خواستند که برای برگزاردی مسابقهٔ کشتی به بیشه بروند . پس بامداد به طرف محوطهٔ بازی که مسافتی دور از دهکده بود به راه افتادند . وانج هم با آنان همراه شد . همهٔ آن



## داستانهای افریقایی

روز صبح را مردان دهکده با یکدیگر کشتی گرفتند و هر يك كوشید که توانایی و استادی خود را ثابت کند و مقام قهرمانی دهکده را بدست آورد.

خورشید در آسمان بالا و بالاتر آمد و نسیم خنك فرو افتاد و هوا چندان گرم شد که مردان دیگر نتوانستند باهمدیگر کشتی بگیرند و هر يك به سایه درختان بلند افاقیا پناه برد تا بیاساید. یکی از مردان جوان که طبلی کوچک با خود آورده بود، شروع به نواختن آن کرد و بدین گونه پیامی برای زن خویش در دهکده فرستاد.

چون آن زن صدای طبل را شنید دیگر زنان را نیز فرا خواند و به آنان گفت: «شوهران ما به استراحت نشسته‌اند و غذا می‌خواهند. بیاید باهم به پیشه برویم و آنان را پیدا کنیم!»

زنان جوان شتابان کاسه‌های چوبی خود را پرازسیب زمینی سرخ کرده و گوشت پخته بز کوهی کردند و از دهکده بیرون رفتند تا شوهران خود را پیدا کنند.

چون زنان به نزد شوهران خود آمدند، آنان که سخت گرسنه شده بودند، به طرف غذا هجوم بردند و هیچ‌یک توجهی به وانج که زنی نداشت تا غذایی برایش ببرد، نکرد.

وانج آهی کشید و گفت: «دریغ! حال که من کسی را ندارم غذایی برایم تهیه کند باید خودم بروم و چیزی برای خوردن پیدا کنم!»

## خیارهای جادو

در نزدیکی بیشه رودخانه‌ای بود، وانج آهسته و آرام به سوی رود رفت. امیدوار بود که در آنجا ماهی به چنگ آورد و آن را در کنار رودخانه در روی آتش کباب کند و بخورد. او طناب و قلاب ماهی‌گیری خود را به کمرش بسته با خود آورده بود. چون به لب رود رسید آن را با نیرویی هرچه بیشتر دور از ساحل به رودخانه انداخت. دیری نگذشت که احساس کرد طناب به شدت کشیده می‌شود. شادمان شد و با خود گفت: «بی‌گمان ماهی بزرگی به دام افتاده است» او هرچه بیشتر کوشش و تقلا کرد پاشنده‌های کفشش بیشتر در خاک فرو رفتند، خود را به عقب انداخت تا برای کشیدن طناب از سنگینی تنه خود نیز سود بجوید اما از کوشش خود سودی نبرد و نتوانست ماهی را از آب بیرون بکشد. با خود گفت: «آه، من نمی‌گذارم این ماهی از دستم در برود!» و طناب را با شدت بیشتری کشید. ترق! طناب در دست او پاره شد و وانج قطعاً چوبی را که به دست داشت رها کرد و به خشم بسیار گفت: «خوب، قلاب ماهی‌گیریم از دستم رفت، بهترین قلابی که تا به حال ساخته بودم، اما من نمی‌گذارم ماهی بزرگ آن را از دست من برآید.»

وانج شتابان خود را به رود انداخت و در میان آب چشمانش را همچنان باز نگاه داشت. حالا پیش خود حدس بزنید که وقتی چشم او به تمساح بزرگ قهوه‌ای رنگی افتاد که در کف رودخانه دراز کشیده

## داستانهای افریقایی

بود و دوستانه به او لبخندی زد، تاچه حد درشگفت افتاد.

وانج از او پرسید: «تو قلاب ماهیگیری مرا بلعیدی؟»

تمساح گفت: «نه، من خیلی پیرتر و زیرکتر از آنم که در قلاب

ماهیگیری تو گیر بیفتم. اما آن را دیدم که در آن طرف شناور بود، اگر

عجله کنی ممکن است آن را پیدا کنی!»

وانج به طرفی که تمساح نشان داده بود نگاه کرد و گذرگاهی

سنگی دید که در دو طرفش خزه‌های سبز تیره روئیده بودند. از تمساح

سپاسگزاری کرد و به آن طرف رفت و بسیار متعجب شد که به راحتی

در آب نفس می‌کشد.

ماهیان ظریف زرین و سیمین روی شانه هایش در میان ماهیان

سرخ درشت شنا می‌کردند، اما چنین می‌نمود که هیچیک از آنان از او

نمی‌ترسید. مادران آبی بی‌آزار در میان پاهای او وول می‌خوردند و او

می‌کوشید که پا روی خرچنگهای کوچک سبزرنگی که در میان سنگها

زندگی می‌کردند، نگذارد.

ناگهان به خانه کوچک خاکستری رنگی رسید که با تخته

سنگ ساخته شده بود و خزه‌های زیبایی در اطراف مدخل خانه بالا و

پایین می‌رفتند:

وانج با خود گفت: «خوب، می‌روم و از صاحب خانه می‌پرسم که

آیا قلاب ماهیگیری مرا دیده است یا نه؟» و به کنار در رفت و فریاد

## خیدارهای جادو

زد :

– سلام !

در پاسخ صدایی بر خاست که: «علیک السلام!» و بعد پیرزن خمیده پشتی از در بیرون آمد و گفت: «ای مرد تو در قلمرو آب چه می کنی؟»  
وانج در پاسخ وی گفت: «در ساحل رود ایستاده بودم و می خواستم ماهی بگیرم. قلاب ماهی گیری محبوبم از دستم در رفت و در آب افتاد و من برای پیدا کردن آن بدینجا آمده ام!»

پیرزن گفت: «تو به خاطر قلاب ماهی گیری کوچکی اینهمه رنج و زحمت به خود میدهی؟ مگر خیلی تنگدست و بی چیزی؟»  
وانج گفت: «آری، من تنگدست و بی چیزم و همیشه با آن قلاب ماهیگیری ماهی می گرفتم و می خوردم و حالا به همین سبب دلم نمیخواهد آن را از دست بدهم!»

پیرزن گفت: «آه فهمیدم؟» آنگاه اسفنجی از میان انبوه اسفنجها که در آستانه در خانه اش انباشته شده بودند، کند و به وانج داد و به درستی گفت: «پشت مرا بخاران!»

البته وانج از این حرف سخت به حیرت افتاد اما چون مردی مهربان بود پیرزن را ریشخند نکرد و پشت او را با اسفنج خاراند!  
سرانجام روی به وی نمود و گفت:

– خوب، فکر می کنم پشت تو حالا پاک شد چون مثل ماه می-

درخشد!

پیرزن در جواب او گفت: « پس، هنوز پاك پاك نشده است، کمی بیشتر اسفنج بکش!»

وانج دوباره پشت پیرزن را با اسفنج مالید تا سرانجام دستهایش درد گرفتند، آنگاه به پیرزن گفت:

— فکر می‌کنم پشت تان پاك پاك شده است چون مثل خورشید می‌درخشد!

پیرزن گفت: « جوان، متشکرم! من به پاداش مهربانی تو یکی از آرزوهایت را بر آورده می‌کنم. بزرگترین آرزویت چیست؟»  
وانج در جواب وی گفت: « دلم زن می‌خواهد اما تصور نمی‌کنم شما بتوانید این آرزو را بر آورید!»

پیرزن که به خانهاش برگشت گفت: « آه، من می‌توانم این کار را بکنم» و پس از لحظه‌ای از آنجا بیرون آمد. او در دستهای چروکیده خود چهار خیار نازک داشت. او به وانج گفت:

— این خیارها را بگیر و به خانهاات برگرد. چون به کنار رودخانه رسیدی آنها را بشکن، هر يك از آنها زنی زیبا خواهد شد. اما فراموش نکن که آنها را در کنار رودخانه بشکنی، زیرا زنان بمحض بیرون آمدن از خیار از تو آب می‌خواهند و اگر تو نتوانی آبی به آنان بدهی همگی ناگهان ناپدید می‌شوند.



این خیارها را بردار و به خانهات برو

## داستانهای افریقایی

وانج حرفهای پیرزن را باور نکرد، اما چون جوان با ادبی بود  
اورا ریشخند نکرد، خیارها را برداشت و به پیرزن گفت! « متشکرم  
مادر! از مهر بانی شما که این هدیه‌های عجیب را به من دادید سپاسگزارم  
سفارستان را هم درباره خیارها فراموش نخواهم کرد. »  
آنگاه پشت به خانه سنگی کرد از همان راهی که آمده بود  
بازگشت. با خود اندیشید که هرگز قلاب ماهی گیریش را پیدا نخواهد  
کرد و تصمیم گرفت که در خشکی به جای ماهی شکم خود را با خیار  
سیر کند.

در سر راه خود باز هم تمساح را دید که در بستر رود خوابیده بود  
پیش از بالا آمدن با او خدا حافظی کرد و سپس رو به بالا شنا کرد و چون  
به روی آب رسید باردیگر هوای تازه به سینه خود فرو برد.  
خورشید در آسمان می درخشید و هوا هنوز گرم بود. وانج اندکی  
از لب رود دور شد و برای آسودن بر سایه درختی پناه برد. چهار خیار را  
که در دستمالی پیچیده بود بیرون آورد و آنها را چند بار در دستهای  
خود این رو و آن رو کرد. از شدت گر سنگی خیاری را به دهان خود  
برد و خواست آن را گاز بزند که ناگهان سفارش پیرزن به یادش افتاد  
با خود گفت: « پیرزن درباره این خیارها چیزی به من گفت، شاید اینها  
براستی خیارهای سحر آمیز باشند. بهتر است به سفارش او عمل بکنم! »  
آنگاه یکی از خیارها را به دو نیم کرد. ناگهان دختری زیبا

## خیارهای جادو

از میان آن بیرون جست و در برابر او ایستاد و وانج که سخت به حیرت افتاده بود به وی خیره شد. دختر گفت:

— آب، به من آب بده:

وانج از جای برجست و چون خرگوشی به طرف رودخانه دوید و کاسه شکسته‌ای در آنجا پیدا کرد و آن را آب کرد اما دریغ که بسیار دیر شده بود زیرا چون به جای خود بازگشت نشانی از دختر نیافت. او ناپدید شده بود. وانج فریادی از دل بر آورد و گفت: «چقدر احمق بودم من! پیرزن گفته بود خیارها را در کنار آب بشکنم اما به سفارش او عمل نکردم و در نتیجه آن دختر زیبارا از دست دادم. اما باشد، شاید خیارهای دیگر هم جادویی باشند.»

آنگاه به طرف درختی که برای آسودن در سایه‌اش نشسته بود رفت و خیارها را با دقت بسیار به دست گرفت و به لب رود بازگشت و با خود گفت: «يك بار دیگر امتحان می‌کنم، ببینم چه می‌شود!» وانج کاسه چوبی شکسته را از آب رودخانه پر کرد و آن را به دقت در کنار سنگی نهاد و در حالی که از هیجان می‌لرزید، کوچکترین خیار را برید. ناگهان دختر زیبایی را دید که در کنارش ایستاده است و می‌گوید:

— آب، آب، به من بده!

وانج بی درنگ کاسه آب را به دست وی داد. این بار دختر ك



## داستانهای افریقایی

ناپدید نگشت و روی به وانج نمود و لبخند شیرینی به رویش زد. وانج تصور می کرد که خواب می بیند زیرا هیچ باور نمی کرد که آنچه می بیند به بیداری باشد. آنگاه سومین خیابان را هم قاچ کرد و باز دختر زیبایی در برابرش ظاهر شد و آب خواست. وانج که از شادی و هیجان زبانش بند آمده بود به او هم آب داد. از توی چهارمین خیابان هم دختر زیبایی بیرون پرید و آب خواست.

وانج دمی چند مات و مبهوت ایستاد و به روی دختران زیبا خیره شد. دختران نیز به شادی به او نگاه می کردند و چنین می نمودند که وانج را زشت نمی پندارند. دختران همچنان در برابر او ایستاده بودند سرانجام وانج تکانی به خود داد و اطمینان یافت که خواب نمی بیند و بیدار است. پس روی به دختران نمود و گفت:

— راه بیفتید تا من شمارا به دهکده و خانه خود ببرم!

وقتی آنان به دهکده رسیدند هوا تاریک تاریک شده بود، وانج شتابان هر سه دختر را به کلبه خود برد، از این روی کسی آنان را ندید. بامداد فردا نیز جوانان دهکده برای ادامه مسابقه کشتی به بیسه رفتند. چون زنان دهکده برای شوهران خود غذا آوردند، کسی اعتنایی به وانج نکرد. وانج هم رفت و دور از آنان در کناری نشست.

ناگهان وانج همه‌مه حیرت همراهانش را شنید و چون سر برگردانید و روبروی خود را نگاه کرد، دید که سه زن زیبایش به —

## خیارهای جادو

سوی او می آیند و هر يك چیزی بر سر نهاده است. زنان با لطف بسیار به جایی که وانج نشسته بود، آمدند، اولی کاسه آبگوشت در برابرش نهاد، دومی کاسه‌ای پر از گوشت و سومی کوزه‌ای آب گوارا آنگاه هر سه در کناری ایستادند تا وانج شروع به خوردن کند.

دیگر جوانان سخت درشگفت افتادند. دست از خوردن غذای

خود کشیدند و به طرف وانج دویدند و او را سؤال پیچ کردند که:

— این زنان زیبا را از کجا آورده‌ای؟ چطور تو که جوانی بیش

نیستی مثل سرور قبیله صاحب سه زن شده‌ای؟ ما پیش از این این

زنان زیبا را ندیده بودیم. زنان ما در برابر اینها بسیار زشت دیده

می‌شوند.

وانج گفت: « بنشینید تا برایتان بگویم! » و آنگاه به آنان شرح

داد که چگونه در نتیجه گم کردن قلاب ماهیگیری خود بدین خوشبختی

رسیده است.

آنگاه مردان جوان باهم به گفتگو پرداختند و گفتند برای پیدا

کردن دختران زیبا آنان هم به زیر آب می‌روند. پس شتابان به دهکده

دویدند و قلابهای ماهیگیری خود را برداشتند و بانگ بر زنان خود زدند

که: « بروید گم شوید! بروید به خانه پدرتان! ما دیگر شما را

نمی‌خواهیم. همه شما بسیار زشتید! »

زنان بیچاره که در واقع هیچ هم زشت نبودند ناله کنان به

## داستانهای افریقایی

دهکده‌های خود باز گشتند و مردان جوان که سخت به هیجان آمده بودند به لب رود، به جایی که وانج قلاب ماهیگیری خود را گم کرده بود رفتند.

آنان قلاب ماهیگیری خود را در آب انداختند و بی آنکه دمی درنگ کنند به آب پریدند و به طرف تمساح عجیب شنا کردند و به گذرگاه کوچک رفتند.

آنان چنان شتابی داشتند که متوجه ماهیان ظریف زیبایی که در میان خزه‌ها این سو و آن سومی رفتند نشدند و ماران آبی و خرچنگ‌های کوچک را در سر راه خود ندیدند و پا به رویشان نهادند.

سرانجام به خانه کوچک سنگی رسیدند و فریاد زدند: « پیرزن! پیرزن زود بیا بیرون و چند زن زیبا به ما بده و گرنه می‌آییم و کتکت می‌زنیم! »

پیرزن با گام‌های لرزان از در خانه‌اش بیرون آمد و اسفنجی به آنان داد و گفت: « اول پشت مرا اسفنج بکشید! » اما مردان جوان او را ریشخند کردند و بنای غر و لند نهادند و خواهش وی را نپذیرفتند و گفتند: « چرا باید پشت ترا بشویم، تاکتک حسابی از دست ما نخورده‌ای زود برو چند خیار جادو برای ما بیاور! »

پیرزن به آرامی به خانه خویش برگشت و با سبیدی از نی که پراز خیار بود بازگشت.

## خیارهای جادو

جوانان پیرزن را دوره کردند و کوشیدند که خیارها را ازسبد او  
بربایند اما پیرزن گفت:

— دست نگهدارید!

و آنگاه خود به هر يك از آنان هفت خیار داد:

مردان جوان باخود گفتند: «ها! برای هر يك از ما هفت خیار

رسید. ما خوشبختیم. پیرزن به وانج تنها سه خیار داده بود!»

آنگاه بی آنکه دمی درنگ کنند و پیرزن را سپاس بگزارند،

پشت به وی کردند و درجاده به عقب دویدند و بزودی خود را به ساحل  
رود رسانیدند.

یکی از آنان گفت: «فراموش نکنید که باید در کنار رودخانه

بمانیم، چه دراین صورت وقتی زنان زیبا آب از ما بخواهند می توانیم

بی درنگ آیشان بدهیم!»

و خود یکی از خیارها را شتابان قاچ کرد. ناگهان زنی بسیار زشت

در برابرش پیدا شد. مرد جوان به نومیدی فریادی از دل بر آورد زیرا

زن بسیار درازتر از او بود. چون مردان دیگر نیز خیارهای خود را قاچ

کردند زشت ترین زنان جهان را در برابر خود یافتند. آنان دیوانه وار

خیارهای خود را یکی پس از دیگری بریدند تا مگر سرانجام زن زیبایی

پیدا کنند اما هر زنی که پیدا می شد زشت تر از دیگری بود چندانکه

جوانان سرانجام خود را در میان گروهی از زنان دراز و باریک و بد خو

کد هیچ هم از اینکه در کنار آنان هستند خشنود نمی نمودند ، یافتند .  
زنی که زشت تر و بزرگتر از همه بود فریاد زد : « شما ما را زشت  
می نامید ! » آنگاه همه زنان با سروصدای بسیار خود را به روی مردان  
انداختند و همه آنان را به باد کتک گرفتند .

سرانجام جوانان که از درد می نالیدند به دهکده و خانه های خود  
دویدند و در خانه هایشان را به روی زنان خشمگین بستند و زنان همچنانکه  
ناگهان پیدا شده بودند ناگهان هم ناپدید گشتند .

چون دوباره همه چیز آرام شد ، مردان از خانه بیرون آمدند و  
به یکدیگر گفتند که سخت گرسنه اند . اما دیگر زنانشان در خانه نبودند  
تا غذایی برایشان بپزند زیرا همه آنان به خانه پدرشان رفته بودند .

بعضی از مردان به نزد زنانشان رفتند و کوشیدند که آنان را راضی  
کنند که از کار زشت آنان چشم بپوشند و آنها را ببخشند ، لیکن از  
کوشش خود سودی نبردند . زنان گفتند که رفتار بد آنان دلشان را  
شکسته است و پدر و مادرشان دیگر نمی گذارند آنان به خانه شوهرانی  
چنین نامهربان و سنگدل بازگردند .

حالا دیگر نوبت و آنج رسیده بود که مردان دهکده را تمسخر و  
تحقیر کند . زیرا او اکنون مهمترین مرد دهکده شده بود . سه زن  
مهربانش از او پرستاری می کردند و برایش غذاهای خوشمزه می پختند  
و در نتیجه او به زودی چاق شد و مرد خوش بر و بالایی گشت .

## خياره‌های جادو

ديگر مردان ده‌كده ناچار شدند براي پيدا كردن زنان تازه مدتي دراز بگردند و راهي دراز بروند. و چون زنان تازه‌اي پيدا كردند، با آنان به مهرباني رفتار نمودند و هرگز به آنان نگفتند كه زشتند .  
(رودزيا)

## هروس روان تندو

روز کاری، بسی پیش از روز گارما، زنی بود که شوهرش بادیگر جنگاوران قبیله بجننگ رفته بود و او در کلبه کوچکی که از دیگر کلبه ها بسیار دور بود زندگی میکرد.

زن آرزوی بسیار داشت که شوهرش هر چه زودتر بخانه برگردد چون کسی رانداشت که در کارها یاورش باشد و او ناچار بود که هم در کشتزار و جنگل کار بکند و هم در خانه و از این رو بسیار خسته شده بود.

بامدادی چون چشم از خواب گشود خود را سخت خسته و بیمار یافت و نتوانست از رختخواب بیرون بیاید. روز بیابان رسید و او نتوانست به کشتزار برود و يك وجب در آنجا وجین بکند و علفهای هرزه را از ریشه بیرون بکشد. آهی کشید و گفت: «آه، دیروز چنان

## عروس روان تندر

سرگرم وجین کردن بودم که یادم رفت مقداری هیزم بخانه بیاورم ، حالا هم حالم آنقدر بد و خراب است که نمی توانم ازخانه بیرون بروم و برای پختن غذای خود هیزم جمع کنم .

زن مدتی در بستر خود افتاد و ندانست چه بکند . خیلی دلش می خواست که شوهرش به خانه برمیگشت و کمکش میکرد .

حالا دیگر ازسرما به لرزه افتاده بود و چون میدانست که تنها آتش میتواند حال او را بهبود بخشد فریاد برآورد که : آه چه کنم ؟ کاش کسی را داشتم که برایم هیزم میآورد و آتش روشن می کرد . هر کس بود برایم مهم نبود، حتی اگر روان تندرهم باشد ، قدمش روی چشمم ، بیاید که خوش آمده است !

زن بدرستی نمی دانست چه می گوید ، چه ، مردمان در روی زمین از روان تندر سخت میترسند . روان تندر در آسمان بسرمیبرد و تندرهای طوفان را برمیانگیزد ، لیکن زن چنان تنها بود که فکر نمیکرد چه میگوید .

زن که در بستر خود افتاده بود به آسمان آبی که ازپس روزنه های در کوچك کلبه اش دیده میشد ، چشم دوخت و دید که آسمان تیره و تار گشته است . باد بوزش در آمد ، نخست بادی نرم و آرام بود ، لیکن بعد تند و تندتر شد و طوفان هولناکی گشت .



زن پتویش را تنگتر به تن یخکرده خود پیچید و گفت: «خیلی عجیب است! حالا که فصل باران نیست اما بنظر میرسد که هم اکنون طوفان سهمگینی بر خواهد خاست!»

هوا تاریک و تاریکتر گشت و زن غریو تندر را از فاصله‌ای دور شنید، که دم بدم نزدیکتر می‌شد.

ناگهان آذرخشی در آسمان درخشید و غریو بلندتری از تندر برخاست. زن چشمانش را بست و نالید و چون دوباره آنها را گشود، مردی را که قیافه‌ای عجیب داشت در برابر خود دید. پوستش بتیرگی ابرها بود و چشمانش به درخشندگی آذرخش و صدایش ژرف و تندر آسا. او گفت:

«شما مرا صدا کردید و من آمده‌ام که کمکتان کنم!»

آنگاه تبری را که به دست داشت تکان داد و به گفته خود چنین افزود: «من می‌روم به جنگ و مقداری هیزم جمع میکنم و بر میگردم تا آتشی برای شما روشن کنم!»

زبان زن از حیرت بند آمد، چه دریافت که آن مرد کسی جز روان تندر نیست که فریاد وی را شنیده و به کمکش شتافته است و پیش از آنکه آرامش خود را بازیابد مرد از کلبه بیرون رفت و بجنگل دوید و دیری نکشید که زن صدای تبری او را شنید که بر درختها فرود

می آمد.

مرد بزودی بازگشت و بغلی هیزم با خود آورد و بی آنکه کلمه‌ای بگوید آنها را شکست و در وسط کلبه نهاد تا آتش روشن کند. رسم مردمان آن دهکده این بود که در وسط کلبه خویش آتش روشن می کردند و روی آن غذا می پختند

زن که همچنان در بستر خود خوابیده بود و مرد را نگاه میکرد، با همه مهر بانیهای مرد هنوز هم از او می ترسید. چون هیزم آماده شد روان تندر دستهای خود را روی ترکه ها گرفت و ناگهان آتشی تند و کوتاه چون برق از انگشتانش بیرون جست و آتش در هیزم گرفت. زن که هراسان شده بود روی خود را در زیر پتو پنهان کرد، اما روان تندر جز آفر و ختن آتش برای پختن غذا منظور دیگری نداشت. او صبر کرد تا سرانجام زن سرش را از زیر پتو بیرون آورد، آنگاه با صدایی تندر آسا بوی گفت:

خوب، حالا در برابر کمکی که من بتو کرده‌ام چه می‌خواهی بمن بدهی؟ من برایت آتش روشن کردم تا گرم بشوی و غذایت را روی آن بپزی و تو در عوض چیزی باید به من بدهی!»

زن کوشید که حرفی بزند اما دندانهایش از ترس چنان بهم کلید شده بود که نتوانست صدایی بر آورد.

روان تندر فریاد زد: « حالا من خودم بتو میگویم که چه از تو



روان تندر دستش را بطرف همزم ها دراز کرد و شعله های آتش  
از انگشتانش برجست

## عروس روان تندر

می خواهم . تو به زودی بچه‌ای بدنیا می آوری اگر دختر بود تو باید  
اورا به زنی بمن بدهی !

آن‌گاه به زن نزدیکتر شد و گفت: «اگر بچه‌ات دختر بود تو باید  
اورا بزنی بمن بدهی !»

زن بیچاره چنان نگران و هراسان بود که برای رهایی از چنگ  
روان تندر نفس عمیقی کشید و خیلی آهسته گفت: «بلی»

روان تندر گفت: «بسیار خوب!» و به سرعت برق ناپدید گشت .

آن‌گاه زن از بستر خود بیرون آمد و خود را گرم کرد و غذای  
مختصری روی آتش پخت و چون آن را خورد احساس کرد که حالش  
بهتر شده است .

آتش چندین روز همچنان روشن بود و زن از بخود پرستاری  
میکرد تا سلامتیش را بازیابد و بدین ترتیب وقتی شوهرش بازگشت اورا  
سرزنده و منتظر خویش یافت .

پس از چندی زن دختری بدنیا آورد که اورا «میسک» نام دادند.  
شوهر سخت شادمان بود اما زن گریه و ناله می کرد و آرام نمی گرفت .

شوهر گفت: «من نمیدانم تو چه دردی داری؟ ما دختر ملوسی  
پیدا کرده ایم اما تو زانوی غم بغل کرده ای، آخر چرا؟»

سرانجام زن تصمیم گرفت که آنچه را در غیبت شوهرش روی داده

## داستانهای افریقائی

بود شرح بدهد. آنگاه مرد فهمید که زنش از چه می‌ترسد، اما باور نمی‌کرد که آسیبی بدخترشان برسد. از این‌روی بزنی خویش گفت:

سالیان بسیار باید بگذرد تا موقع شوهر کردن دخترمان برسد و تا آن‌موقع روان‌تندر همه چیز را فراموش می‌کند. پس اشک‌هایت را پاک کن و غم از دل بیرون نما و شاد باش که دختری ملوس و دوست‌داشتنی به دنیا آورده‌ای!

میسک کم‌کم بزرگ شد و بزودی چندان بزرگ شد که می‌توانست این‌سو و آن‌سو بدود و در کارهای کشتزار و خانه مادرش را کمک کند.

مادر و پدر کلبه تازه‌ای در نزدیکیهای دهکده‌ای ساختند بدین امید که روان‌تندر اگر دوباره بیاد آنان بیفتد آنانرا نتواند پیدا کند.

میسک کوچک با دیگر کودکان دهکده بازی می‌کرد و در رودخانه شنا می‌کرد و مانند همه کودکان خانه‌های کوچک‌گلی برای خود می‌ساخت.

اما روزی دوستانش به نزد مادر او رفتند و با هیجان بسیار فریاد زدند:

«میسک هر بار که می‌خندد مهره و بازوبند از دهانش بیرون میریزد بیا ببین!»

مادر میسک به طرف رودخانه دوید و میسک را دید که در آن جا ایستاده است و در اطرافش مقدار زیادی النگوهای برنجی و پاندها و

## عروس روان تندر

گردنبندهای مسی و مهره‌های زیبا ریخته است .

میسک پرسید: «این چیزها از کجا آمده‌اند؟ اینها مثل هدیه‌هایی

است که مردی برای نامزد خود می‌آورد، اما من که عروس نیستم!»

آنگاه مادر میسک دریافت که روان تندر فراموش نکرده است

او قول داده است میسک را بزنی باو بدهد. همچنین فهمید که روان تندر

میسک را جادو کرده است تا هر بار که میخندد زیورهای زیبا از دهانش

بیرون بریزند. پس میسک را در آغوش کشید و گفت :

زود بیا به خانه برویم، تو دیگر نباید برای بازی بروی خانه بیایی!

میسک و دوستانش از دیدن نگرانی و ناراحتی مادر او تعجب کردند

و چون او میسک را بخانه برد و در را برایش بست و اجازه بیرون آمدنش

نداد بیش از پیش بر حیرتشان افزوده شد .

میسک بیچاره ناچار بود در کلبهٔ دم‌کرده و تاریک تنها بماند و حال

آنکه دوستانش مثل همیشه در بیرون اینسو و آنسو میدویدند و بازی

می‌کردند . او صدای خنده و گفتگوی آنان رامیشنید، اما هرگز اجازه

نمی‌یافت به آنان پیوندد و در بازیهایشان شرکت کند. او روزهای خود

را بیافتن حصیر و ساختن سبد می‌گذرانید و به مادر خود میگفت: «آه

چرا من نباید بیرون بروم و بازی بکنم؟»

اما پدر و مادرش جرأت نکردند باو بگویند که میترسند که اگر

## داستانهای افریقائی

بیرون برود روان تندر ممکن است او را بگیرد و با خود ببرد. او روز بروز افسرده تر و ناراضی تر می شد و دوستانش نیز از دست پدر و مادر او خشمگینتر میشدند زیرا چنین می پنداشتند که آن دو بوی ستم روا می دارند.

روزی، هنگامی که میسک پانزده ساله شده بود پدر و مادر او برای بیرون آوردن سیب زمینیها از دل خاک ناچار شدند به کشتزار خود بروند و طبق معمول او را در خانه نهادند و در را به رویش بستند. چون دختران دهکده دیدند که پدر و مادر میسک از دهکده بیرون رفتند با همدیگر گفتند:

چطور است که برویم و میسک را از کلبه اش بیرون بیاوریم و با خود به کنار رودخانه ببریم؟ بیچاره بیگمان بسیار غصه می خورد که روز و شب ناچار در کلبه اش زندانی باشد.

همه گفتند « فکر خوبی است!» و بطرف کلبه میسک دویدند و آنرا شکستند و گفتند:

میسک باما بیا! ما به کنار رودخانه میرویم تا برای ساختن کوزه، گل رس از آنجا با خود بخانه بیاوری و بجای اینکه همیشه حصیر و سبدها بیافی چندی نیز کوزه بسازی تا حوصله ات سر نرود.

میسک از اینکه فرصت گریختن از خانه به دستش افتاده بود بسیار

## عروس روان تندر

شادمان شد، زیرا او از گردش در هوای آزاد لذت می برد و نمیدانست چرا پدر و مادرش میخواهند همیشه او در کلبه شان زندانی بشود.

دختران همه باهم شتابان از دهکده بیرون رفتند، میسک هم در میان آنان بود و از این روی کسی نمی توانست او را ببیند. آنان بطرف رودخانه رفتند و پس از آنکه ساعتی در آب خنک آن شنا کردند به ساحل آمدند و زمین را کندند تا خاک رس بیرون بیاورند و با آن کوزه آب و دیزی بسازند.

میسک که می دید پس از مدتی تنها در کلبه بی نور به سر بردن می تواند دوباره آزادانه در آب شنا کند و درختان سر سبز و آسمان آبی را ببیند، غرق لذت و شادمانی بود. او در کندن زمین و بیرون کشیدن خاک رس به یارانش کمک میکرد که ناگهان یکی از دختران فریاد زد: «آسمان را نگاه کنید! دم بدم تیره و تار میگردد. بگمانم به زودی طوفان سختی خواهد گرفت!»

دیگری گفت: «خیلی عجیب است، حالا که فصل باران نیست من صدای تندر را هم میشنوم!»

ناگهان روان تندر با درخشش آذرخش از میان ابرها پدیدار شد و در برابر دختران ایستاد و با صدای پرطنین خود گفت:

کدام يك از شما میسک است؟



## داستانهای افریقائی

دختران از ترس زبانشان بند آمد ، چشمشان را با دستهایشان پوشاندند و از ترس جان به همدیگر چسبیدند.

روان تندر یکبار دیگر از آنان پرسید : « میسک کدامیک از شماست ؟ من آمدهام او را با خود ببرم ! »

در ایندم یکی از دختران که اطمینان یافته بود روان تندر خیال آزار رسانیدن با او را ندارد زبانش باز شد و گفت :

من میسک نیستم. او وقتی می خندد از دهانش مهره و النگو بیرون می ریزد .

روان تندر گفت : « پس بخند ببینم ! » و چون دختر خندید هیچ

اتفاقی نیفتاد . روان تندر از سر راه او کنار رفت و او را گذاشت به خانه

خویش بدود . آنگاه دختر دیگر پیش آمد و گفت « من هم میسک نیستم ! »

روان تندر او را نیز وادار کرد بخندد و چون چیزی از دهانش بیرون

نیفتاد کنار رفت و آن دختر نیز شتابان به طرف ده و خانه خود دوید .

دیگر دختران نیز هر يك بنوبه خود خندید و هیچ اتفاقی نیفتاد .

سرانجام جز میسک کسی در برابر او نماند . روان تندر باو گفت :

بخند ببینم .

و چون مهره و النگو از دهان وی بر زمین ریخت روان تندر با

صدایی مهربان اما بسیار بلند به وی گفت :

## عروس روان تندر

پس عروسی که به من وعده داده شده است توهستی! من تو را به  
خانه خود در آسمان می برم!

آنگاه دست در کمر میسک انداخت و با پر تو آذر خشی با او به  
آسمان پرواز کرد و دیگر کسی او را ندید.

اما داستان ما در اینجا پایان نمی یابد. روان تندر نشان داد که  
شوهر بسیار خوبی است و میسک در آسمان بسیار خوش و خرم میزیست  
شوهرش هر چیزی را که وی ممکن بود آرزوی داشتنش را بکند برای  
او فراهم کرد. میسک سه بچه زائید که مایه شادمانی و خوشحالی بسیار  
وی شدند.

پدرشان بآنان آموخت که چگونه با پر توهای آذر خشی می -  
توانند مسافرت بکنند و زندگی آنان بسیار پرهیجانتر و پر شورتر از  
زندگی کودکان زمینی بود که تنها می توانستند راه بروند و بدوند.  
میسک هیچ دلش نمیخواست با دیگر افراد خانواده اش پرواز  
بکند اما هر کاری دلش میخواست می توانست انجام بدهد. زندگی  
او در آسمان بسیار خوشتر از دوران دختریش در دهکده بود.  
(رواندا)

## برزگر و پریان درخت

روزگاری برزگری بود که میخواست زمین باروری پیدا کند و در آن غله و سیب زمینی بکارد، کنار رودخانه، حاشیه جنگل، دامنه تپه‌ها و اطراف بوته‌زارها را گشت و سرانجام زمین دلخواه خود را پیدا کرد.

آنجا قطعه زمین بوته‌زار و کشت نشده‌ای بود در جنوب جنگل و خاکش چندان پربرکت و بارور می‌نمود که برزگر اطمینان یافت بهترین سیب زمینی‌ها و غله‌ها را از آنجا برداشت خواهد کرد.

برزگر به دهکده خویش بازگشت و کارد بزرگ برزگری خود را برداشت، زیرا نخستین کاری که می‌بایست انجام بدهد پاک کردن زمین از درختچه‌ها و بوته‌ها و گیاهان هرزه بود.

او کارد خود را تیز کرد و آنگاه سرگرم بریدن چند بوته کوچک شد ناگهان از حیرت بر جای خود خشک شد زیرا در آنجای خلوت که

## برزگر و پریان درخت

خود را تنها می‌پنداشت صدای ظریفی بگوشش رسید که میگفت :  
« کیست که بوته های ما را می‌کند ؟ »

برزگر کمرش را راست کرد و دوروبرش را به حیرت نگاه کرد .  
چون کسی را ندید پنداشت که خیال کرده صدایی شنیده‌است، از این‌روی  
دوباره بکار پرداخت ، اما صدا بار دیگر بگوشش رسید که می‌گفت :  
« چه کسی بوته‌های ما را می‌کند ؟ »

برزگر دوباره قدر است کرد و به دقت به درختانی که در کنار زمین  
او در حاشیه جنگل روئیده بودند نگاه کرد و متوجه شد که شاخ و برگ  
درختان تکان می‌خورند . چون اندکی نزدیکتر رفت باز همان صدای  
مرموز برخاست و سؤال پیشین را تکرار کرد . او دریافت که آن صدا  
از پری درخت است . برزگر می‌دانست که پریان درخت عموماً بسیار  
خوشخو و مهربانند از این روی به ادب پاسخ داد :

من برزگری از دهکده دره هستم و آمده‌ام این زمین را برای کشت  
و کار آماده کنم .

لختی درختان آرام گرفتند و آنگاه صدای دیگری برخاست که  
می‌گفت : « آیا ماهمه باید دهقان را در بریدن و انداختن بوته‌ها یاری  
کنیم ؟ »

در جواب این سؤال زمزمه‌ای برخاست که : « آری ، آری . »

## داستانهای افریقائی

وبی گمان این صدا از گروهی از پریان درخت بود .  
ناگهان بوته‌ها بر زمین افتادند و از ریشه کنده شدند و دیری  
نکشید که زمین از گیاهان هرزه پاک شد .  
برزگر شادمانه در کنار ایستاد و چون کار به پایان رسید از پریان  
به صدای بلند تشکر کرد که بكمك او آمده بودند . آنگاه به دهکده  
بازگشت و بخانه خود رفت . زنش شام او را در برابرش نهاد و پرسید که  
آیا روز خوشی در کشتزار گذرانیده است ؟ دهقان صادقانه در جواب وی  
گفت :

امروز خوشترین روز زندگی من بود . پیش ازین من هرگز  
نتوانسته بودم این همه بوته را در یکروز از ریشه بکنم !  
لیکن چون زنش از او پرسید که کشتزارش را در کجا انتخاب کرده  
است نخواست جوابی به وی بدهد . زن هر چه به او التماس کرد جوابی  
نشنید .

پس از چند هفته مرد با خود اندیشید که موقع سوزانیدن علف  
های هرزه کشتزارش فرا رسیده است . همه کشاورزان اینکار را در فصل  
خشکی انجام می دهند و زمین را از گیاهان هرزه و بوته‌ها پاک میکنند  
تا برای شخم زدن آماده شود .  
مرد از خانه بیرون رفت و تیکه‌های آتشزنه را هم با خود برد و

در راه بحیرت از خود می پرسید که آیا این بارهم پریان درخت بکمکش خواهند آمد یا نه . چون به کشتزار رسید مشت به تنه درختان کوفت و سروصدای بسیار راه انداخت بدین امید که توجه پریان درخت را جلب کند .

صدایی ظریف برخاست که می گفت : « چه کسی مشت بر تنه درختان مامی کوبد ؟ »

برزگر گفت : « من برزگری هستم از دهکده مجاور آمده ام بوته های این کشتزار را بسوزانم ! »

صدای دیگری گفت : « آیا می توانیم برزگر را در سوزانیدن گیاهان هرزه یاری کنیم ؟ »

صدایی آهسته جواب داد : « آری ، آری »

ناگهان بوته های خشك و هرزه آتش گرفتند و شعله کشیدند . آتش تا انتهای کشتزار کشیده شد و همه گیاهان هرزه سوختند و سپس خاموش شدند .

کشاورز نتوانست هیچیک از پریان را ببیند اما در بازگشت آواز بر آورد که : « ای موجودهای كوچك از همه شما سپاسگزارم که به کمک آمدید و یاریم کردید ! »

روز دیگر برزگر به مزرعه بازگشت تاکنده درختان بزرگ را

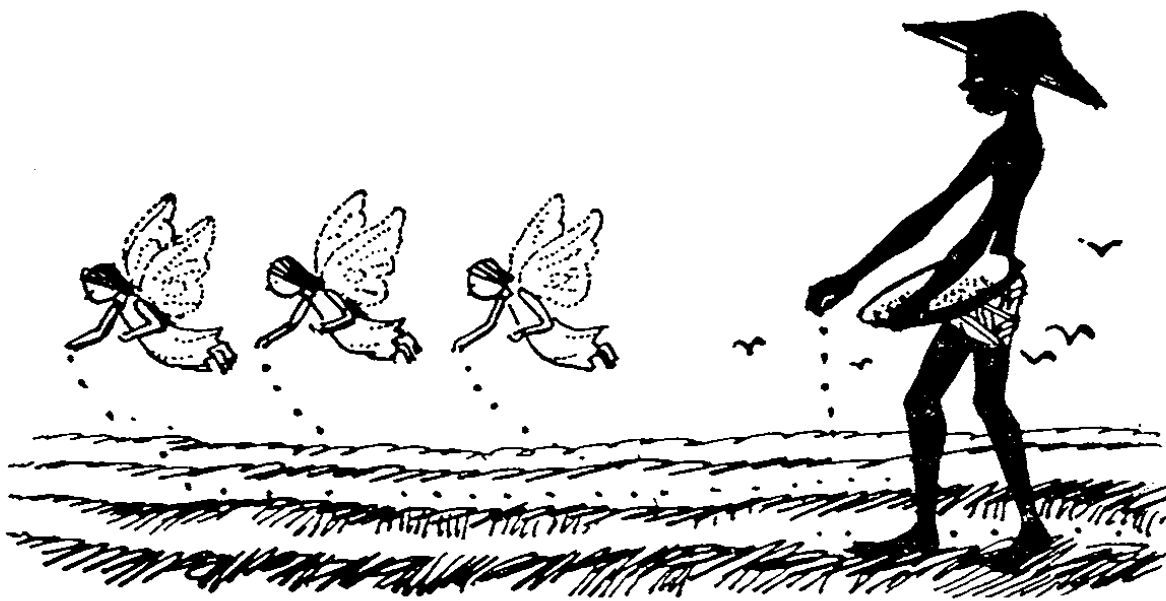
## داستانهای افریقائی

از زمین بیرون بیاورد و آنها را قطعه قطعه کرده در کنار کشتزار جمع کند و آنها را چون هیزم بکار برد. کاری دقیق بود و به کندی پیش می‌رفت و چندین روز وقت می‌گرفت تا انجام گیرد، از این‌روی وقتی نخستین ضربه تبرش بخاک خورد صدایی نرم و لطیف بگوش رسید که می‌گفت: « کیست که کنده درختان ما را بیرون می‌آورد؟ » بی‌نهایت شادمان شد و گفت:

من دهقانی از دهکده نزدیکم و برای کندن و بریدن آمده‌ام!  
همچنانکه برزگر امیدوار بود پریان ناپیدای درختان دست به کار شدند و در اندک مدتی همه کنده‌های درخت از خاک بیرون کشیده شد و پشته‌ای از کنده‌های بریده شده درختان در کنار جنگل انباشته گردید.

دهقان که شادمانه بخانه‌اش باز میگشت آواز بر آورد: « متشکرم متشکرم! »

از آن پس برزگر دیگر کاری نمی‌کرد چه وقتی برای شخم زدن کشتزارش رفت پریان اینکار را برای او کردند، چون وقت بذرافشاندن رسید و دهقان خواست در نیمی از زمین خود سیب‌زمینی بکارد و در نیمی دیگر غله، پریان بذرا را از کیسه برزگر برداشتند و در کشتزار افشانند این کار هم بزودی پایان یافت.



پریان بذر را برداشتند و در کشتزار افشانند

برزگر هر روز بکشتزار خود می‌رفت و در کنار آن می‌ایستاد و با دلی شاد و خرم آن کشتزار سرسبز را تماشا می‌کرد. او هرگز رنج و جین کردن گیاهان هرزه یا راندن پرندگان مزاحم را تحمل نکرد چه پریان همواره همه کارهای او را انجام می‌دادند. تنها چیزی که او را ناراحت می‌کرد پرسشهای دایمی زنش بود. وی از شوهر خود می‌پرسید کشتزار کجاست؟ چطور تو کشتزار را توانستی باین زودی از گیاهان هرزه پاک کنی! لیکن دهقان نمی‌خواست پاسخ روشنی به‌وی بدهد چون بیم آن داشت که زنش بریان درختان را با رفتن بکشتزار بر نجانند و حال آنکه او خوب می‌دانست که با پریان با ادب و احترام باید رفتار کرد. روزی برزگر برای دیدن محصول بکشتزار رفت و چون کشتزار



## استانهای افریقائی

نود را با کشتزار همسایگان مقایسه کرد دید که ذرت‌های او بلندتر و سبب‌زمینی‌هایش بزرگترند. راستی هنوز ذرت‌ها سبز و خوردنی نبودند سبب‌زمینی‌ها هم باندازه کافی درشت نشده بودند تا زنش آنها را در یک بیندازد و بپزد. او فکر کرد که سه یا چهار هفته دیگر به برداشت حصول مانده است.

برزگر درجاده پریچ و خمی که از میان بوته زارها می‌گذشت به خانه خود برگشت او صدای بلند آواز دروگران را سرداد. در راه بزنی خود برخورد و وی زبان به شکوه گشود که: «امروز خیلی شادمانه آواز می‌خوانی اما اگر به تو بگویم که هیزم برای آتش درست کردن و شام پختن نداریم شاید دیگر آواز نخوانی!»

برزگر از اینکه شامش آماده نشده بود بسیار ناراحت شد و به زنش گفت که هر چه زودتر برود و هیزم بیاورد چه جمع کردن هیزم کار زنان بود.

زن در پاسخ او گفت: «حتماً تو در موقع پاک کردن کشتزار مقدار زیادی هیزم جمع کرده‌ای اگر همین حالا کشتزارت را به من نشان ندهی برای اولین و آخرین بار می‌گویم که ترک می‌کنم و به خانه پدر و مادر خود می‌روم!»

اما دهقان حالا دیگر بسیار تنبل شده بود، چه مدتی بود که

دیگر کار نمی کرد و همه کارهایش را پریان درخت انجام می دادند و او هیچ دلش نمی خواست که در آن وقت روز دوباره بکشتزارش برگردد. از این روی نابخردانه تسلیم زنش شد و گفت : « بسیار خوب ، می گویم ، اما تو باید هر چه زودتر بروی و هیزم برای پختن شاممان بیاوری ! »

آن گاه کشتزار را به زنش نشان داد و گفت : « اما يك چیز را نباید فراموش بکنی و آن این است که تا وقتی در کشتزار هستی حرف ترفنی تو نباید به هیچ سئوالی که از تو می شود جواب بدهی ! »

زن در شگفت شد اما قول داد که حرفی ترفندی و شتابان دورشد . چون به کشتزار رسید و محصول فراوان و شگفت آور آنرا دید بهتش زد و فریاد بر آورد : « ذرت بزودی می رسد و ما آنرا میخوریم ! »

آن گاه ساقه یکی از ذرتها را شکست و با دست آن را آزمایش کرد . ناگهان فریادی بگوشش رسید که می گفت : « چه کسی ذرت ما را می شکند ؟ »

زن که قول خود را فراموش کرده بود به خشم پاسخ داد ، « هر که می خواهی باش ، این ذرتها مال تو نیستند ، اینها مال شوهر منند ! »

بعد چشمش به برگهای سیب زمینی افتاد که روی زمین افتاده بودند ، با دست خاک را از روی آنها کنار زد و یکی از سیب زمینیها را نگاه کرد . در این موقع صدایی برخاست که : « چه کسی سیب زمینیهای

## داستانهای افریقائی

ما را از خاک بیرون می آورد؟

زن جواب داد: « اینها سیب زمینهای شما نیستند، اینها مال شوهر منند و من هر قدر دلم بخواهد آنها را از زیر خاک بیرون میآورم.»  
در این دم صدای خش و خش و زمزمه‌ای میان درختان پیچید  
وزن را ترسانید. صدایی برخاست که:

زن بر زگر می‌خواهد سیب زمینها از خاک بیرون آورد و شاخه  
های ذرت را بشکند آیا ما باید باو کمک بکنیم؟»

صدای دیگری پاسخ داد: « آری، آری، آری!»

زن کسی را ندید اما دستهایی ناپیدا همه سیب زمینی‌ها را از زمین  
بیرون کشیدند و ذرتها را از ساقه شکستند و در اندک مدتی همه محصول  
کشتزار بی‌فایده بروی زمین پخش شد.

زن سخت به وحشت افتاد و بی آنکه هیزمی جمع کند، که در  
واقع برای اینکار آمده بود پا گذاشت به فرار و به دهکده خود رفت.

شوهر صدای پای زنش را شنید و از خانه بیرون آمد و او را سخت  
پریشان و هراسان یافت اما نتوانست چیزی از زبان او بشنود. سرانجام  
از او پرسید: « آیا حرف زدی؟ آیا سفارش مرا انجام ندادی؟»

زن زبانش بند آمده بود و نمیتوانست جوابی بدهد. دهقان حدس  
زد که واقعه ناخوشایندی در کشتزارش اتفاق افتاده است. او شتابان

به آنجا دوید .

منظرهٔ عجیب و غم‌انگیز در برابر دهقان بیچاره قرار داشت .  
محصول همه روی زمین ولو شده بود، آنها را خیلی زودتر از آنکه بدردی  
بخورند چیده بودند . محصول خوبی که دیگر بهیچ دردی نمی‌خورد و  
ارزشی نداشت

دهقان به فریاد پریان درخت را فراخواند و گفت :

کمکم کنید ! کمکم کنید !

دریغ که صدایی جز خش و خش خورده‌شدن محصول تباه‌شده‌اش  
بوسیلهٔ مورچگان در جواب او بلند نشد .

دهقان با گام‌های آهسته به خانه برگشت در راه با خود می‌گفت :

«دیگر هرگز به پریان جنگل اعتماد نمی‌کنم . آنان کارها را با چنان  
سرعتی انجام دادند که مرا تنبل و کاهل بار آوردند .»

زن برزگر نیز گفت: «من هم بعد از این هرگز قول خود را فراموش

نمی‌کنم . اگر آن پر حرفیها را نکرده بودم بهترین محصول را بدست  
می‌آوردیم .»

آن شب دهقان و زنش سر بی‌شام بر زمین نهادند .

( غنا )

## موالیاکا و کلاغ

پیشترها ، دخترکی بود بنام «موالیاکا»<sup>۱</sup> که با پدر و مادرش در دهکده‌ای ، نزدیک رودخانه‌ای ، به خوشی و خرمی زندگی می‌کرد . بدبختانه روزی مادر دخترک افتاد و مرد و پدرش پس از مدتی زن دیگری گرفت . نامادری موالیاکا که خود دختری بسن و سال وی داشت قول داد که با دختر خوانده‌اش خوب و مهربان باشد و جای مادر مرده‌اش را بگیرد ، لیکن تنها درپیش پدر با دخترک خوب و مهربان بود و چون چشم او را دور می‌دید با و نامهربان می‌شد . دختر خود را می‌گذاشت که همه روز را بیاساید و بازی کند و موالیاکای بیچاره را مجبور می‌کرد که به تنهایی همه کارهای خانه را انجام دهد .

موالیاکا خانه را جارو می‌کرد ، از رودخانه کوزه‌های آب را بخانه می‌آورد ، چندین کیلومتر در جنگل پیش می‌رفت تا هیزم

## موالیاکا و کلاغ

وچوب خشك برای اجاق خانه جمع کند . برای آماده کردن غذا ذرت درهاون بزرگ و سنگین می کوبید و تازه پس از تمام کردن همه این کارها نامادریش او را به کشتزارشان می فرستاد تا گیاهان هرزه آن را از ریشه درآورد. آنگاه نامادری برای بازرسی کار او به کشتزار می رفت و اگر گیاه هرزه ای در کشتزار می یافت بلای بسیار بر سر دخترک بدبخت می آورد. این کارها بیشتر اوقات چندان طول می کشید که آفتاب غروب می کرد و موالیاکا در پایان روز بخانه می رسید ، اما نامادریش بجای این که شامی به او بدهد می گفت:

—امشب شامی برای تو نمانده است. تومی بایستی کارهایت را زودتر تمام می کردی و بموقع بخانه برمی گشتی و با ما شام می خوردی . من می دانم که تو چقدر کندکاری کنی، این برای تو درس خوبی خواهد بود. در آن قسمت از افریقا رسم بر این بود که زنان و مردان جدا از یکدیگر غذا بخورند و از این روی پدر موالیاکا نمی دانست که دخترش اغلب چیزی برای خوردن پیدا نمی کند. زن تازه اش باو قول داده بود که از دخترش خوب نگهداری کند و چون او مرد پاکدلی بود حرفهای زنش را باور کرده بود . موالیاکا نحیف و ناتوان شد و بالاخره در اثر بی غذایی مرد .

پدر از مرگ دختر دلشکسته و افسرده شد و زنش باو زلداری داد

## داستانهای افریقائی

که عجزهای دیو منش موالیاکا را افسون کرده و سبب مرگش گشته است. پدر با غم و اندوه بسیار دخترش را برد و در حاشیه جنگل به خاک سپرد.

کلاغ جادویی که روی درختی در جنگل آشیان کرده بود پدر موالیاکا را دید که گور می کند و ناله می کند و اشک می ریزد. چون پدرش دور شد و هوا تاریک گشت کلاغ پایین پرید و کالبد بیجان دخترک را از زیر خاک بیرون آورد. قارقاری بلند به راه انداخت و بللهایش را بهم کوفت و وردهای جادویی خواند و موالیاکا را دوباره زنده کرد.



کلاغ قارقاری براه انداخت و موالیاکا را دوباره زنده کرد  
چون دخترک به پا خاست و دستهایش را برای تمدد اعصاب گشود،  
دور و بر خود را نگاه کرد و پرسید :

«من کجا هستم؟»

کلاغ گفت: «تو در حاشیه جنگل هستی و من هم اکنون جان  
دو باره به تو بخشیدم.»

موالیاکا گفت: «من باید هر چه زودتر بخانه برگردم و گرنه  
پدرم خشمگین میشود و نامادریم کتکم میزند.»

کلاغ گفت: «نه، تو نباید بخانهات برگردی و گرنه نامادری  
سنگدلت راه دیگری برای کشتنت پیدا می کند!»

آنگاه به دخترک گفت که نامادریش چگونه او را با کارهای  
سخت و توانفرسا و گرسنگی دادن کشته است و باو گفت که باید در زیر  
آب رودخانه زندگی کند تا هیچیک از اهالی دهکده از زنده شدنش  
آگاه نشود.

کلاغ جادو به موالیاکا جامه‌های زیبا و زیورهای زرین گرانبها  
داد و به او آموخت که چگونه در زیر آب زندگی کند.

موالیاکا چند هفته‌ای در زیر آب به سر برد، روز با ماهیهای رود  
بازی میکرد و در میان خزه‌ها شنا می نمود و شب از آب بیرون می آمد  
و بساحل رود میرفت و در آنجا کلاغ خوراکیهای خوشمزه برایش می آورد.  
بدین گونه در اندک مدتی رنجوری و لاغری از تن موالیاکا دور شد و او  
دو باره دختری زیبا و خوش برو بالاگشت.



روزی ناخواهری موالیا کاباتی چند از دوستانش به کنار رودخانه آمد تا آب بردارد. موالیا که در ژرفترین جای رود پنهان شده بود چون ناخواهری تنبل خود را دید که بجای اینکه مثل سابق تمام روز در خانه بنشیند، مثل دیگر دختران دهکده ناچار شده است برای آوردن آب به کنار رودخانه بیاید، خنده اش گرفت. همه دختران کوزه های خود را پر کردند و هر یک دیگری را کمک کرد تا کوزه اش را بر سرش بگذارد. ناخواهری موالیا که آخرین دختری بود که از دیگران کمک خواست، اما آنان او را مسخره کردند و بدون انجام کمکی از او روی برگردانیدند و راه خانه را در پیش گرفتند. ناخواهری موالیا با کوزه سنگین و پر آب خود در آنجا تنها ماند. دختر بیچاره گریه را سرداد زیرا می دانست که اگر آب به خانه نبرد مادرش سخت خشمگین خواهد شد و دختری بسن و سال او نمی توانست کوزه بزرگ پر آب را خود به تنهایی بر سرش بگذارد.

موالیا که از زیر آب نگاه می کرد و می دید دخترک چه حال زاری دارد نتوانست غصه و ناراحتی ناخواهری خود را تحمل کند زیرا وی چون نامادری خود به او و دخترش کینه نداشت. پس سفارشهای مکرر کلاغ را فراموش کرد و از آب بیرون آمد و پیش ناخواهری خود رفت و گفت:

گریه مکن! من کمکت میکنم که کوزه را روی سرت بگذاری!  
نخست دخترک پنداشت که با شیخ شیطانی روبرو شده است و از  
ترس جیغ کشید، اما موالیاکا به او نشان داد که براستی ناخواهری  
اوست که دوباره زنده شده و خوش و خرم در کنار او ایستاده است.  
دخترک بسیار خوشحال شد. موالیاکا کمکش کرد و کوزه را بر  
سرش نهاد و از او خواهش کرد که کسی را از این ماجرا خبردار  
نکند.

روز بعد دختران دهکده دوباره بکنار رودخانه آمدند و ماجرای  
روزی پیش تکرار شد. آنان این بار هم خواستند ناخواهری موالیاکا را  
اذیت کنند و در بلند کردن ظرف آب کمکش نکردند. دخترک نالان  
در لب رود نشست و دیگران او را ترک گفتند و به دهکده باز گشتند.  
موالیاکا لختی منتظر ماند تا دختران از لب رود دور شدند، آن  
گاه از آب بیرون آمد و به کمک ناخواهری خود رفت.  
دخترک اشکهایش را پاک کرد و با کوزه پر آب به دهکده  
بازگشت.

دختران دهکده در انتظار او ایستادند تا از او پیرسند چه کسی  
در بلند کردن کوزه باو کمک کرده است، چون می دانستند که دختری  
به تنبلی او ممکن نیست بتواند کوزه سنگین را خودش به تنهایی بلند کند

## داستانهای افریقائی

و روی سرش بگذارد.

دخترک در پاسخ پرسشهای آنان گفت: «من به شما نخواهم گفت چه کسی کمکم می‌کند، چون این راز من است!»

دختران به شنیدن این جواب بیش از پیش از او رنجیدند و کوشیدند تا بوسیله نیرنگی فردای آن روز بدانند روز بعد دخترک در کنار رودخانه چه می‌کند.

فردای آن روز دختران کوزه‌های خود را پر از آب و وانمود کردند که بدهکده برمی‌گردند و او را مثل روزهای پیش در کنار رودخانه رها کردند، اما چون به نیمه راه رسیدند، کوزه‌های خود را درپای درختی بر زمین نهادند و آهسته و آرام به کنار رودخانه خزیدند. آنان پنهانی از میان بوته‌ها و درختان پیش رفتند و موالیاکا و ناخواهریش نتوانستند آنان را ببینند.

چون موالیاکا به روی آب آمد و به ناخواهری خود در بلند کردن کوزه کمک نمود دختران ترسیدند اما خودداری کردند و فریاد بر نیاوردند. سپس شتابان به دهکده بازگشتند تا پیش از ناخواهری موالیاکا با آنجا برسند.

دختران عصر آن روز ماجرا را برای پدر و نامادری موالیاکا شرح دادند. نامادری از ترس بلرزه افتاد و دختران دهکده را دروغگو خواند.

## موالیاکا و کلاغ

اما پدرگفت که برای کشف این راز با آنان بکنار رودخانه خواهدرفت. روز بعد پدر موالیاکا بهکنار رودخانه رفت و خودرا پشت بوته‌ها پنهان کرد. او از دختران دهکده خواستد بود که مانند روزهای پیش کوزه‌های خود را بر سر نهند و ناخواه‌ری موالیاکا را در آنجا تنه‌ها بگذارند تا بنشینند و گریه کند.

موالیاکا با اطمینان بسیار از آب بیرون آمد. آنروز او زیباتر از همیشه شده و با جامدهای زیبا و زیورهای گرانبها خود را آراسته بود. پدرش به سوی او دوید و در آغوشش کشید و رویش را غرق بوسه کرد و آنگاه از وی پرسید:

راستی تو زنده شده‌ای، موالیاکای من! پس چرا بدهکده نمیایی من همه این مدت را در دوری و از دست دادن تو عزادار بودم.

در اینموقع کلاغ جادو از درخت پایین پرید و به مردگفت که چگونه زندگی دوباره بدختر او بخشیده‌است. آنگاه سبب مرگ موالیاکا را باوگفت که او به افسونی شیطانی نمرده بود بلکه از دست جور و ستم نامادریش مرده بود.

پدرگفت: «من این زن را از خانه‌ام بیرون می‌کنم و بار دیگر زندگی خوش و خوبی با دخترم ترتیب می‌دهم!»  
آنان دوان دوان بدهکده بازگشتند اما نامادری موالیاکا که

## داستانهای افریقائی

---

پیش از رسیدن آنان بدهکده از ماجرا آگاه شده با دختر خود از خانه فرار کرده بود .

موالیا کا زندگی خوش و خرمی با پدر خود آغاز کرد . او گه گاه به کنار رود می رفت و غذای خوشمزه چون ذرت بو داده و خوشه گندم برای کلاغ می برد و تا روزی که موالیا کا زنده بود کلاغ جادو بدیدنش می آمد .

( کنیا )

## شکار افکن

روزی شکار افکن جوانی تیر و کمان برای دست پیدا کردن به شکار در جنگلی می گشت که نزدیک بود در گودال ژرفی بیفتد .  
فریادهایی چنان عجیب از گودال می آمد که شکار افکن ایستاد و به دقت در قعر تیره و تار گودال نگر است و گفت :  
چه کسی در آن پائین است ؟  
صدایی چند شنیده شد که می گفتند: « به دادمان برس ! به دادمان برس ! ما هم پاداش خوبی بتو می دهیم ! »  
شکارچی دید که موش صحرائی و ماری و پلنگی و آدمیزادی در گودال افتاده اند و دیواره های گودال بقدری پر شیب و لیزند که هیچیک از آنان نمی تواند از آنجا بیرون بیاید .  
شکارچی گفت : « چرا کمکتان بکنم؟ موش صحرائی خوار بار مارا

## داستانهای افریقائی

از انبارهای غله‌مان می‌دزدد، مار ما را می‌گزد و می‌کشد، پلنگ گاووان ما را می‌کشد و کودکانمان را میترساند. نه من جز آن انسان به هیچ يك از شما كمك نمیکنم.»

جانوران به التماس افتادند و همه قول دادند که نه تنها هیچگاه آزاری به شکارچی نرسانند بلکه پاداشش را هم بدهند. تا اینکه سرانجام شکارچی نرم شد.

شکارچی چند پیچك کلفت از درختانی که در آن نزدیکی بودند برید و آنها را بهم بافت و طنابی بلند درست کرد و به گودال انداخت و آنگاه مرد و پلنگ و مار و موش صحرائی آنرا گرفتند و بزودی از گودال بیرون آمدند.

سه جانور وحشی در آن حال که از شکار او کن دور می‌شدند قول دادند که بزودی بازگردند و هدایایی برای رهانده خود بیاورند اما مرد بشکارچی گفت که مردی بسیار تنگدست است و نمی‌تواند به هیچ روی خوبی او را پاداشی بدهد. شکارچی که مردی بسیار پاکدل و مهربان بود او را بکلبه خویش برد و در شام خودشريك کرد و اجازه‌اش داد که در آنجا بخوابد.

فردای آن روز پلنگ به درخانه او آمد و گفت: «چون تو مرا از گودال بیرون آوردی، من هر روز در جنگل برای تو شکار می‌کنم و

وهر شامگاه برایت گوشت میآورم!»

شکارچی بسیار شادمان شد چه او همیشه نمی توانست باتیر و کمان خود شکاری بیفکند. هر شب پلنگ گوشت برای او میآورد گاه گراز و وحشی و گاه گوزنی جنگلی و بدین گونه شکم او و مردی که از گودال رهایی اش بخشیده بود کاملاً سیر بود.

چند روزی بعد مار به در خانه شکارچی آمد و گفت: «تو مرا از مرگ رهانیدی، منم در عوض چیزی برایت آورده ام که ممکن است روزی تو را از مرگ برهاند. این چیز دارویی است بسیار مؤثر که اگر آن را با خون خائنی بیامیزی هر مار گزیده ای را از مرگ می رهانند.» شکارچی تشکر کرد و دارو را در جای مطمئنی پنهان داشت.

چندین روز بعد موش صحرايي که بقیچه ای بر پشت داشت باز آمد و به شکارچی گفت: «من به توفول داده بودم که به پاداش نیکی تو که از مرگم رهانیدی پاداش خوبی به تو بدهم. اکنون گنجی بزرگ از کلبه ها و دهکده ای دوردست گرد آورده ام. اینها را بردار، همه مال توست!» شکارچی از موش صحرائی تشکر کرد و بقیچه را گشود و در درون آن بقیچه ژنده چشمش به زیورهای زرین و سیمین و عاجهای گرانبها افتاد و از حیرت بر جای خود خشک شد.

شکارچی به شادمانی بدمردی که از گودال نجاتش داده بود گفت:





موش صحرائی گفت: من وعده داده بودم که برای نجات از مرگ پاداشی بدهم.

«خوب، حالا من مرد ثروتمندی شدم.»

شکارچی زیورهای گرانبهای را که موش صحرائی برایش آورده بود  
فروخت و با پول آن توانست خانه زیبایی برای خود بسازد و آن را با  
اثاثه گرانبها بیاراید. آنگاه با مردی که از گودال رهانیده بود و اکنون

## شکار افکن

باهم دوست شده بودند زندگی آسوده و خرمی یافتند.

اما آن مرد بجای آنکه خود را سپاسگزار بداند به او رشک برد و روز بروز رشکش بیشتر گشت تا اینکه تصمیم گرفت هر وقت فرصتی به دست آورد صدمه و آزاری به او برساند.

روزی امیریکی از شهرهای نزدیک پیکهایی به همه جا فرستاد تا به همه خبر دهند که دزدان گوهرهای گرانبهای امیر را از خانه اش دزدیده اند. هر کس دزد یا دزدان را پیدا بکند از او پاداش بزرگی خواهد گرفت. مرد ناسپاس دریافت که فرصت خوبی به دستش افتاده است تا شکارچی را به رسوائی و فقر بکشد. پس نزد امیر رفت و گفت: «من دزدگوهرهای شما را میشناسم. او شکارافکنی است که من در خانه او زندگی میکنم و بتازگی خانه باشکوهی برای خود ساخته است. بیایید و به چشم خود آن را ببینید. آیا شکارچی تنگدستی جز از راه دزدی میتواند خانه ای چنین باشکوه برای خود بسازد؟»

امیر بخانه شکارچی رفت و پس از دیدن شکوه و جلال آنجا مرد بیچاره را گرفت و بکاخ خود برد و در آنجا از او پرسید: «این ثروت بزرگ را از کجا بچنگ آورده ای؟»

شکارچی سرگذشت خود را از رها نیدن آن مرد و پلنگ و مار و موش صحرائی برای امیر نقل کرد و افزود که هر يك از آن جانوران وحشی به پاداش خوبی او پاداشی به او دادند اما این مرد به جای خوبی

## داستانهای افریقائی

بدی در حقش کرد .

امیر و بزرگان به او خندیدند و گفتند: «قصه خوبی ساخته‌ای ماترا  
به زندان میافکنیم!»

درست در ایندم ناله و شیون بلندی از اتاق زنان که در پشت اتاق  
امیر بود، برخاست و خدمتکاری شتابان و هراسان نزد امیر آمد و گفت:  
«فرزند بزرگتان را ماری گزیده و در حال مردن است»

شکارچی خواهش کرد: «بگذارید بخانه خود بروم و هدیه مار  
را بیاورم، من یقین دارم که این پادزهر فرزند شما را از مرگ میرهاند!»  
امیر خواهش شکارافکن را پذیرفت و اورفت و بزودی با پادزهر  
بازگشت و گفت:

این دارو را باید باخون خائنی مخلوط کنیم!

در اینموقع مردی که دروغهای نابکارانه درباره رهاننده خود  
گفته بود در خانه امیر بود، شکارچی با چاقو خراشی به بازوی او داد  
و چون خون از بازوی آن مرد فروریخت، آن را با دارو درآمیخت.  
فرزند امیر بزودی سلامت خود را بازیافت و همه دانستند که  
شکارافکن راست گفته است.

امیر مرد خائن را از کشور خود بیرون راند و پاداشی بزرگ به  
شکارافکن داد و روانه خانه‌اش کرد و او سالیان دراز در آنجا درآرامش  
و آسایش و خوشی و خرمی زندگی کرد .  
( غنا )

## ماجرای سوردیکا مبابی

در روزگاران گذشته مردی بود که دختر خورشید و ماه را به همسری خود برگزیده بود تنها مردی دلیر می‌توانست چنین همسری برای خود برگزیند .

مرد «نزوا» نام داشت و همسر خود را اغلب تنها می‌گذاشت و به دنبال ماجراجویی میرفت .

روزی نزوا در کشور دور دستی سفر میکرد، آدمخواران بدهکده‌ای که زن او در آنجا در انتظار بازگشت شوهرش بود، حمله کردند. چون وی دختر ماه و خورشید بود توانست به سحر و جادو از چنگ آدم - خواران بگریزد و بدین گونه هنگامیکه همه ده‌نشینان کشته شدند، او خود را در بوته‌زار پنهان کرد تا متجاوزان دهکده را ترك گفتند .

پس از چند روز چون شوهر از سفر بازگشت دید دهکده سوخته

## داستانهای افریقائی

و خاکستر شده است و از ده نشینان نشانی نیست . فریاد زد :

آه ، چه بر سر زن زیبای جوانم آمده است ؟

زن از پناهگاه خود، در بوته زار، صدای شوهرش را شنید و از آنجا

بیرون آمد و او را صدا کرد و گفت :

« آدمخواران به دهکده ریختند و همه دهقانان را کشتند و تنها

من توانستم از چنگشان فرار کنم . آه چقدر خوشحالم که ترا دوباره

میبینم . »

نروا گفت : « ما باید از اینجا برویم و خانه تازه ای برای خود

پیدا کنیم ! »

آندو با هم از میان بوته های سوخته گذشته و رفتند تا به سرزمین

سبز و خرمی رسیدند و تصمیم گرفتند در آنجا خانه ای برای خود بسازند .

پس از مدتی آنان صاحب فرزندی شدند ، اما نوزادشان بچه ای

عادی نبود ، وقتی از مادر زاده شد کارد و ترکه و درخت کوچک پربرگی

به دست داشت و هنوز بیش از پنج دقیقه از زادنش نگذشته بود که با پدر

و مادرش شروع کرد به حرف زدن و به آنان گفت :

میبینید من با خود چه آورده ام؟ این کارد و ترکه جادویی هستند .

درخت کوچک باید هم اکنون در پشت کلبه کاشته شود .

پدر که سخت بحیرت افتاده بود همه سفارشهای نوزاد را انجام

## ماجراهای سودیکامبامبی

داد . در پشت کلبه زمین را کند و درخت را در آنجا نشاند و آبش داد تا پرمردن نشود .

پسر دیگری هم تقریباً ناگهان به دنیا آمد، او هم تا از مادر زاییده شد شروع کرد به حرف زدن، اما ابزار جادویی با خود نیاورد . پدر و مادر نخستین پسر خود را «سودیکامبامبی»<sup>۱</sup> نام نهادند و برادر همزادش را «کابوندونگولو»<sup>۲</sup> . دو برادر بزرگترین یار و یاور پدر و مادرشان گشتند . روزی برادر بزرگتر ، سودیکامبامبی ، کلبه‌ای را که در آن بدنیا آمده بود نشان داد و گفت :

این خانه دیگر برای شما کوچک است و چندان فرسوده و خراب است که نمیتوانید مدت درازی در آن زندگی کنید . من و برادرم بزودی خانه تازه‌ای برایتان می‌سازیم .

او کارد جادویی خود را برداشت و به جنگل رفت و در اندک زمانی بازگشت و الوارهایی سنگین با خود آورد و با برادر خود خانه تازه‌ی زیبایی ساخت .

وقتی ساختمان خانه به پایان رسید پدر و مادرشان آنرا زیباترین خانه‌ای یافتند که به عمر خود دیده بودند و بسیار شادمان شدند .

سودیکامبامبی گفت : «ما حالا باید جای درخت زندگی مرا

تغییر بدهیم!»

## داستانهای افریقائی

آنگاه او گودالی در پشت خانه تازه کند و درخت خود را آورد و در آن جا باز نشاند و به برادر همزاد و پدر و مادر خود گفت :

«حالا وقت آن رسیده است که من از اینجا بروم تا زمانی که برگهای درخت من سبز و خرمند بدانید که حال من خوش و خوب است، اما اگر درخت پژمرد و خشک شد بدانید که جان من در خطر افتاده است و احتیاج به کمک شما دارم!»

سودیکامبامبی کارد و تر که جادویی خود را برداشت و آماده حرکت شد و کابونند و نگولو به او گفت : «بمحض اینکه به من احتیاج پیدا کنی به کمکت خواهم شتافت .»

هنوز سودیکامبامبی راه دوری نرفته بود که به دو مرد کوتوله که آنان را «کیپالند» میخواندند ، برخورد . چون آن دو از او پرسیدند که بکجا میرود و جواب شنیدند که بدنبال ماجرا می رود ، کیپالند اولی گفت : «تو باید مرا هم با خود ببری، چون من می توانم به یک چشم بهمزدن خانه ای بسازم . من خیلی بدردت میخورم!»

دیگری گفت : « من هم کشتی گیر بی مانندی هستم که کسی را یازای ایستادگی در برابرم نخواهد بود . تو باید مرا هم با خود ببری !» سودیکامبامبی خواهش آنان را پذیرفت . آنگاه هر سه باهم در میان بوته زاران به راه افتادند و راه بسیار رفتند تا آفتاب غروب کرد .

## ماجراهای سودیکامبامبی

در این موقع به قلعه تپه سنگی کوچکی رسیده بودند و آتشهای اردوگاه را در پایین می دیدند و فریادهای آدمخوارانی را، که دهکده پدر و مادر سودیکامبامبی را به آتش کشیده بودند و با خاک یکسان کرده بودند از فاصله ای دور می شنید.

سودیکامبامبی گفت: « در فضای باز در امان نخواهیم بود،

همانطور که گفتم روی این سنگ خانه ای برای من بساز!»

کیانند اول شروع کرد به جمع کردن ترکه ها و درختان کوچک تا با آنها خانه ای بسازد، اما وقتی آنها را روی تخته سنگ نهاد همه بر زمین ریختند. او چندین بار کوشید که چوب بست محکمی بسازد اما کوشش بیهوده بود، هر کاری کرد نتوانست دیوارها را پا برجا نگهدارد.

سودیکامبامبی به تمسخر گفت: «عجب معمار ماهری هستی!

بگذار من هم امتحان کنم!» آنگاه کارد جادوی خود را بیرون آورد و سرتیرها را با آن تیز کرد، سپس سوراخهایی در تخته سنگ کند و در اندک مدتی خانه ای بزرگ ساخت که هر سه شب را در آن گذرانیدند.

روز دیگر دوباره باهم روی به راه نهادند و شب به کلبه کوچکی

رسیدند که پیرزنی در بیرون آن نشسته بود و غذا می خورد.

سودیکامبامبی گفت: «سلام!»



## داستانهای افریقایی

پیرزن از جای برخاست و چشمان سیاه و نافذ خود را بر او دوخت و گفت: « شما از کجا آمده اید؟ »

سودیکامبامبی در جواب گفت: ما راه درازی آمده ایم و دنبال جایی می گردیم که شب را در آن بگذرانیم. اجازه می دهی در اینجا پیش تو بمانیم؟ »

پیرزن خنده ای کرد که به قد قدمرغ شباهت داشت و گفت: « به يك شرط، و آن شرط این است که در کشتی پشت مرا به زمین برسانید! »

سودیکامبامبی روی به کیپالند دوم نمود و گفت: « این کار کار توست، ببینم چه می کنی! »

کیپالند و پیرزن شروع کردند به کشتی گرفتن، اما به زودی معلوم شد که او پیرزنی عادی نیست چه به سادگی پشت کیپالند را به خاک رسانید.

سودیکامبامبی با خود گفت: « این پیرزن بی گمان جادوگر است! » و چون پیرزن کیپالند کشتی گیر را برای دهمین بار بر زمین زد روی به پیرزن نمود و گفت:

— آیا مرا هم می توانی زمین بزنی؟

پیرزن با صدای خشنی فریاد زد: « من می توانم پشت همه را به خاک برسانم! » آنگاه چماق بزرگ خود را برداشت و نیشخندی زد و به

مبامبی حمله کرد.

سودیکامبامبی گفت: «پس ما با چوب باید بجنگیم، آری؟»  
و پیش از آنکه پیرزن خود را به اورساند ترکه جادوی خود را به دست  
گرفت.

بی گمان جادوی سودیکامبامبی نیرومندتر از جادوی پیرزن بود  
زیرا چیزی نگذشته بود که او را بر زمین افکند. پیرزن به پا خاست و  
دوباره در او آویخت اما این بار نیز از او شکست خورد. در این موقع  
صدایی که از فاصله نزدیکی می آمد بلند شد و او را به کمک خواند.  
سودیکامبامبی و دو کیپالند در پی صدا شتافتند و کلبه سنگی کوچکی  
دیدند که درش بسته و قفل بزرگی بر آن زده بودند. کسی از درون کلبه  
به فریاد کمک می خواست و می گفت: «کمکم کنید! آه، به خاطر خدا کمکم  
کنید! من مدت هاست که در اینجا زندانی شده‌ام!»

سودیکامبامبی بی درنگ در را به فشار گشود و در کلبه دختری دید  
که به عمر خود زیباتر از وی ندیده بود. دخترک گفت:

— جادوگر پیر ماهه است که مرا در اینجا زندانی کرده است! مرا

از اینجا بیرون بیاور! خواهش می‌کنم!

چون دختر از کلبه سنگی بیرون آمد و پیرزن را دید که بر زمین

افتاده است به شادی فریاد بر آورد:

— پس من حالا آزادم! تو جادوگر را کشتی و من تندرستم!

## داستانهای افریقایی

سودیکامبامبی که می‌خواست دختر را سالم به خانه اش برساند  
از او پرسید: « خانه‌ات کی‌جاست؟ »

دختر جواب داد: « من خانه ندارم . آدمخواران جز من همه را  
در دهکده کشتند و بعد این پیرزن جادوگر مرا گرفت و و زندانی کرد تا  
تو آمدی و نجاتم دادی ! »

سودیکامبامبی به شادی گفت: « پس من تو را به خانه خود می-  
برم و تو زن من می‌شوی ! »

دختر بی درنگ این پیشنهاد را پذیرفت چه به عمر خود مردی  
بدان زیبایی ندیده بود . سودیکامبامبی به دو کیپالند که در کنار او  
ایستاده بودند و به بخت بلند او رشک می‌بردند روی نمود و گفت: « شما  
به من گفتید که روی سنگ خانه می‌توانید بسازید و با هر کسی کشتی  
می‌توانید بگیرید اما هیچیک از شما کمکی به من نکردید . پس راه  
خود را بگیرید و بروید ! »

دو کیپالند که آزرده دل و شر مسار می‌نمودند ، روی برگردانیدند  
و از میان علف‌زار بلند دور شدند . اما سودیکامبامبی و دختر زیبا راه  
بازگشت به دهکده خود را در پیش گرفتند .

چون سرانجام به خانه‌ای رسیدند که پدر و مادر سودیکامبامبی  
در آن زندگی می‌کردند سودیکامبامبی آواز بر آورد که :  
- آیا در خانه کسی هست یا نه ؟ بیایید و گنجی را که از سفر خود

آورده‌ام ببینید !

پدر و مادر از دیدن پسر و عروس خود شادمان شدند و برادر همزاد درخت زندگی را نشان داد و گفت :

– من می‌دانستم که کارهایت رو به راه و مطابق دلخواهت است چون برگهای درخت زندگیت روز بروز سبزتر و پهنتر می‌شدند . حالا که همسرت را می‌بینم می‌فهمم که راستی بخت با تو یار بوده است . سودیکامبامبی با زن زیبایش در خانه تازه‌ای جای گرفت که چندان از خانه پدر و مادرش دور نبود . روزهای اول زندگی زن و شوهر به خوشی و خرمی می‌گذشت ، اما دو کیپالند ، که سودیکامبامبی از خود دورشان رانده و گفته بود احتیاجی به آنان ندارد ، سخت خشمناک شده بودند و در پی فرصتی می‌گشتند که از او انتقام بگیرند .

آنان هنگامی که سودیکامبامبی و زنش به کارهای روزانه خود می‌پرداختند و یا شامگاهان در بیرون کلبه خویش می‌نشستند ، آن‌دورا زیر نظر می‌گرفتند تا اینکه سرانجام یکی از آنان فکری کرد و گفت :  
– بیا در زیر درختی که هر روز سودیکامبامبی از گرمای آفتاب به آنجا پناه می‌برد ، گودال ژرفی بکنیم و روی آن را با حصیر و گیاهان بپوشانیم . سودیکا در آن می‌افتد و ما گودال را با خاک پر می‌کنیم و او دیگر نمی‌تواند ما را تحقیر کند .

همه آن شب را دو کیپالند کار کردند و گودال ژرفی کردند و روی

## داستانهای افریقایی

آن را با چنان مهارتی پوشانیدند که بازمینهای اطراف کوچکترین تفاوتی نداشت. آنگاه در میان شاخ و برگهای درخت پنهان شدند و منتظر ماندند.

چون خورشید وسط آسمان آمد، سودیکامبامبی از سر کار خویش بازگشت و نزد زنش رفت و غذایش را گرفت و از خانه بیرون رفت تا به سایه درختی که همیشه در زیر آن می‌آسود برود.

ناگهان پایش از زیر تنش در رفت و او احساس کرد که در تاریکی افتاده است. فریاد زد: «چه شده است!»

او صدای دو کیپالند را در بالای سر خود شنید و دریافت که ابری از خاک بر سر و شانه‌اش می‌ریزد دو کیپالند گودال را با خاک پر کردند و یکی از آنان خندید و گفت: «کار سودیکامبامبی تمام شد!» دیگری فریاد زد: «او هرگز نخواهد توانست از اینجا بیرون بیاید!»

اما سودیکامبامبی به آسانی دست از زندگی نشست. او کورمال کورمال دستهایش را بد اطراف خود کشید و سرانجام منفذی در کنار گودال یافت. شتابان دست به کار شد و اطراف سوراخ را کند و معبر بزرگتری درست کرد و از آنجا خود را نجات داد.

سودیکامبامبی خود را در دالان بزرگی یافت که در انتهای آن روشنایی کم رنگی سوسو می‌زد. بدانسو روان شد و سرانجام به فضای باز روشنایی روز رسید و بایک دنیا حیرت خود را در سرزمین عجیبی دید.

## ماجراهای سودیکامبامبی

او همچنانکه در جاده سنگلاخی که دو طرف آن را کشتزارهای بسیار گرفته بودند، پیش می‌رفت با خود گفت: «من چندان در این راه پیش می‌روم که یکی را پیدا کنم و از او بپرسم این جا کجاست؟» ناگهان چشمش به پیرزنی افتاد که در کشتزاری بیل می‌زد. پیرزن بسیار کوچک به نظر می‌رسید و چون سودیکامبامبی نزدیکتر رفت از حیرت بر جای خود خشک شد زیرا او تنها يك نیمه آدم بود ران و پائی در تنه‌اش دیده نمی‌شد.

او از دیدن سودیکامبامبی ناراحت به نظر نرسید چه وقتی سودیکامبامبی به او درود گفت به خشنودی به روی او لبخند زد.

سودیکامبامبی از او پرسید: می‌توانید به من بگویید من در کدام سرزمین هستم؟

وی در جواب او گفت: «اینجا سرزمین مردگان است. تو کیستی که این را نمی‌دانی؟»

سودیکامبامبی شرح داد که چگونه در این سرزمین عجیب افتاده است. پیرزن گفت:

— اگر تو کمی در باغچه من بیل بزنی به تومی گویم که چگونه از آمدن بدین سرزمین می‌توانی سود بجویی!

آنگاه سودیکامبامبی بیل را از او گرفت و به يك چشم بهم زدن قسمت بزرگی از باغچه را از گیاهان هرزه پاک کرد. پیرزن که نیمه

## داستانهای افریقائی

انسانی بیش نبود و بسیار کندکاری می کرد از کمکی که سودیکامبامبی به وی کرده بود بسیار شادمان شد و گفت:

– متشکرم! حالا من پندی به تو می دهم. تومی توانی بددنیای زندگان برگردی، اما به شرطی که تا مدتی که در اینجا هستی چیزی نخوری!

سودیکامبامبی گفت: «من پندتورا به خاطر خواهم سپرد. اکنون بگو از چه راهی به دهکده خود می توانم برگردم؟»

پیرزن تپه‌ای را نشان داد و گفت: «آن کلبه‌ها را درپای تپه‌ای که در آن سوی کشتزار زرت است می بینی؟ آنها از آن «کالونگا»<sup>۱</sup> امیرکشور ما است. او دختر بسیار زیبایی دارد، تو اگر مقداری فلفل سرخ و ظرفی پراز عقل به او پیشکش کنی می توانی دخترش را خواستگاری کنی. بعد راه مشرق تپه را درپیش بگیر و برو تا دوباره به ده خود برسی!»

با اینکه سودیکامبامبی زنی داشت که در خانه‌اش به انتظار او نشسته بود، رسم آن مردمان بر این بود که چند زن داشته باشند، از این روی سودیکامبامبی نزد کالونگا رفت تا از دخترش خواستگاری بکند. پس پیرزن را بدرود گفت و به طرف کلبه‌ها به راه افتاد و در راه

## ماجراهای سودیکامبامبی

به فکر فراهم آوردن هدایایی بود که می‌بایست به کالونگا پیشکش کند. چون مقداری راه رفت به کشتزاری رسید که در آن فلفل سرخ کاشته بودند. او زیباترین فلفل سرخ را چید و در جیب خود نهاد و با خود گفت: «حالا باید ظرفی پر از عقل پیدا کنم!»

عجب، این دیگر چه معنی دارد؟ اما اول باید ظرف آن را پیدا کنم!

چون مقدار دیگری راه رفت به کشتزاری رسید که در آن کدو قلیانی کاشته بودند. بزرگترین کدو قلیانی را کند و آن را به دو نیم کرد و تویش را خالی نمود اما چیزی از آن نخورد. مدتی نشست و فکر کرد و سرانجام با خود گفت: «چه کسی می‌تواند بفهمد که در این کدو قلیانی عقل هست یا نیست؟ من در آن رامی گذارم و به کالونگا می‌گویم پر از عقل است و او نمی‌تواند بگوید چنین نیست!»

سودیکامبامبی به راه خود ادامه داد تا سرانجام به دهکده کوچکی که در پای تپه بود، رسید. دهقانان آنجا به عکس پیرزن بدن کامل داشتند سودیکامبامبی به آنان سلام کرد.

دهقانان به ادب بسیار جوابش دادند: «سلام بر تو ای مرد غریب!»

آنگاه حصیری زیر پایش انداختند تا بنشیند و بیاساید.

چون دهقانان از او پرسیدند که برای چه کاری به دهکده آنان



## داستانهای افریقائی

آمده است جواب داد که می‌خواهد امیر را ببیند. او را به بزرگترین کلبه‌ای که کالونگا در بیرون آن نشسته بود بردند. سودیکامبامبی در برابر او تعظیم کرد و فلفل سرخ و کدوقلیانی خالی را به او داد و گفت:

- درود بر توای امیر! من به خواستگاری دخترت آمده‌ام و فلفل سرخ و کدوقلیانی پر از عقل برایت آورده‌ام، چون شنیده‌ام با تقدیم این هدایا می‌توانم از دخترت خواستگاری کنم!

کالونگا پیشکشیهارا گرفت و نگاه می‌کرد به درون کدوقلیانی انداخت و گفت: «چطور بدانم که درون این ظرف عقل هست یا نه؟»

سودیکامبامبی در جواب او گفت: «من خود آن را پر کرده‌ام! کی می‌توانم عروس خود را ببینم؟»

کالونگا گفت: «تا فردا صبح باید صبر کنی!» آنگاه ظرفی غذا و خروس زنده‌ای به او داد و گفت:

«این شام توست. تو باشکم خالی نمی‌توانی به بستر بروی!» سودیکامبامبی از امیر سپاسگزاری کرد و ظرف غذا و خروس را از او گرفت و آنگاه دهقانان او را به کلبه مهمانان راهنمایی کردند. سودیکا به آنان شب بخیر گفت و به درون کلبه رفت و در آن را از پشت بست و آنگاه با خود گفت: «امشب باید باشکم گرسنه به رختخواب بروم تا فردا بتوانم از سرزمین مردگان بیرون بروم!»

## ماجرای سودیکامبامبی

فردا پیش از دمیدن خورشید، سودیکامبامبی صدای امیر را در بیرون کلبهٔ مهمانان شنید که او را می‌خواند و می‌گفت: «غذایی که دیشب به توداده بودم کجاست؟ اگر آن را خورده باشی هرگز نخواهی توانست از اینجا بیرون بروی و من دخترم را به زنی به تو نخواهم داد.» سودیکامبامبی در کلبه را باز کرد و خوراکیها را بیرون آورد و گفت: «ظرف شامی که به من داده بودید اینجا است!» خروس هم که بیدار شده دمیدن سپیده را دید، بانگ قوقولوقو بر آورد.

سودیکامبامبی به امیر گفت: «و این صدا شاهی است که من خروس را نخورده‌ام. حالا دخترتان را به من می‌دهید؟»

کالونگا در جواب او گفت: «دریغ که من این کار را نمی‌توانم بکنم، چه ماری پنج سر او را گرفته و با خود برده است و هیچیک از جنگاوران من دلیری رها نیدن وی را ندارد!»

سودیکامبامبی فریاد زد: «به من بگوید مار پنج سر کجاست تا بروم و او را از چنگش برهانم!»

آنگاه امیر غاری را که از آنجا بسیار دور بود نشان داد و گفت که مار پنج سر دختر او را در آنجا زندانی کرده است.

سودیکامبامبی بی‌درنگ بدانسو رفت و کاردوتر که جادوی خود را نیز همراه برد. دهقانان چون رفتن او را دیدند گریه سردادند لیکن

## داستانهای افریقائی

او خندید و به آنان گفت که بزودی با نامزد خود باز خواهد گشت .  
همچنانکه از راه جنگل پیش می رفت ناگهان دید که هزاران  
مورچه سرخ کوچک او را در میان گرفته اند. مورچگان از ساق پاهایش  
بالا می رفتند و از شاخه های درختان بر سرش می ریختند و با آرواره های  
تیزوریز خود او را می گزیدند.

سودیکامبامبی با ترکه جادوی خود به جان آنان افتاد ، آنان را  
از تن خود پایین ریخت و زیر پا لهشان کرد تا سرانجام همه آنان را از  
میان برد و دوباره راه خود را در پیش گرفت.

سودیکامبامبی پس از آنکه چند دقیقه راه رفت و زوزگروهی  
زنبور وحشی را در بالای سر خود شنید . آنان دور او پرواز می کردند  
و چون ابری سیاه او را در میان گرفته و به او حمله کردند و سودیکامبامبی  
درد نیش آنان را در تن خود احساس کرد.

سودیکا دوباره ترکه جادوی خود را به دست گرفت و دیوانه وار  
در هوا به حرکت درآورد . هر بار که ترکه بر زنبوری فرود می آمد او  
را می کشت و بر زمین می انداخت تا اینکه همه آنان کشته شدند.

سودیکامبامبی به حیرت از خود پرسید: «پس از اینها چه بر سرم  
خواهد آمد؟» و انتظار بسیار برای پاسخ خود نکشید چون هنوز در این  
اندیشه بود که ناگهان خش و خش که به گوش هر آفریقایی آشناست  
و از آن بسیار می ترسند ، به گوشش رسید .

## ماجراهای سودیکامبامبی

او به حیرت فریاد بر آورد: «موران سواره!» و ناگهان ابری سیاه و انبوه از موران وحشی را دید که يك راست به سوی او می آید. او می دانست که این مورچگان با اینکه بسیار ریزند می توانند هر موجود زنده ای را بکشند و بخورند می خواهد پرنده باشد یا فیل. از این روی چاقوی جادوی خود را به دست گرفت و شروع کرد به کندن گودالی در زیر پای خود.

به يك چشم بهمزدن شیاری ژرف و پهن میان او و مورچگان قرار گرفت و چون آنان به سوی او حمله آوردند همه در شیار افتادند و دیگر نتوانستند از آن بیرون بیایند.

سودیکامبامبی فریاد پیروزی بر آورد و از روی شیار پرید و به راه خود ادامه داد.

سر انجام به دهانه غاری رسید که کالونگان نشانش داده بود و مار پنج سر در آن آشیان داشت در نگاه نخستین غار خالی می نمود اما ناگهان صدای ترق و ترق از سنگهای درون غار به گوشش رسید و سودیکامبامبی دریافت که آنجا خالی نیست.

سودیکا آرام در آنجا ایستاد، لاردش را به دستی و ترکه اش را به دست دیگر گرفت و منتظر ماند تا نخست مار حرکتی از خود نشان بدهد. ناگهان توده ای تیره که به خود می پیچید چون تیری از غار بیرون جست

## داستانهای افریقائی

و خود را به روی سودیکامبامبی انداخت. او کارد جادوی خود را بلند کرد و بهر چیزی که دم دستش بود فرود آورد. سری بر زمین افتاد، سپس سردیگر، سپس سردیگر تا اینکه پنج سر که همه زشت و لزج بودند در پای او بر زمین افتادند.

سودیکا از روی کالبد بی جان مار که مدخل غار را گرفته بود پریده وارد غار شد و در آنجا دختر زیبایی دید که وحشت زده در گوشه‌ای کز کرده بود. او فریاد زد:

- کارها به دلخواه ما پایان یافته است! من مار را کشتم و ترابه‌خانه‌ات

برمی گردانم!

دختر که از آزادی خود سخت شادمان شده بود با سودیکامبامبی به طرف دهکده کالونگا راه افتاد.

چون مار کشته شده بود آنان در سر راه خود به مورچگان و زنبوران و حشره‌های آزارگری بر نخوردند.

چه آنان که سودیکامبامبی در موقع آمدن به غار دیده بود، زیر دستان مار و فرمانبردار او بودند.

کالونگا بسیار شادمان شد که دختر خود را بازمی بیند لیکن چون سودیکامبامبی به یادش آورد که قول داده است دخترش را به او بدهد امیر در جواب او گفت:

- توهنوز کاملاً به من ثابت نکرده‌ای که چندان دلیر و شجاعی که

## ماجراهای سودیکامبامبی

شایستگی دامادی من و همسری دخترم را داری . تو باید کار دیگری هم برای من انجام بدهی چندین سال است که ماهی غول آسایی در رودخانه نزدیک دهکده ما به سر می برد وقتی بزها و خوکهای ما برای نوشیدن آب به رودخانه می روند غول ماهی آنان را می گیرد و فرومی بلعد. اگر تو این غول ماهی را بگیری و بکشی دختر من از آن تو خواهد شد. پس سودیکامبامبی به جنگل رفت و با پیچکها و گیاهان خزنه طناب عجیبی بافت . آنگاه بایک کارد کهنه شکار قلاب بزرگی ساخت و آن را به سر طناب بست و بعدخوک و وحشی کوچکی گرفت و کشت و آن را به سر قلاب خود زد و به امیر گفت : « کالونگا حالا من آماده ام و قول می دهم که غول ماهی را به زودی صید کنم و بیاورم و تو دستور بدهی آن را برای شام امشب بپزند ! »

سودیکامبامبی به طرف رودخانه دوید و قلاب ماهیگیری بزرگ خود را با طعمه ای که بر آن بسته بود در رودخانه انداخت و آب به اطراف پاشید.

تقریباً در همان آن احساس کرد که طناب به سختی کشیده می شود او پاهای خود را بر زمین فشار داد و با همه نیروی خود طناب را نگاهداشت اما غول ماهی با نیروی بیشتری او را به طرف رودخانه می کشید چندانکه سرانجام پاهای سودیکامبامبی از زیر تنه اش در رفتند و غول ماهی او را به طرف رودخانه کشید و کام خود را گشود و او را فروبلعید

## داستانهای افریقائی

مردم دهکده وقتی فرورفتن آن جوان پاکدل دلیر را در کام غول ماهی دیدند سخت غمگین شدند اما هیچیک جرأت نیافت به کمک او بشتابند و نجاتش بدهد و همه بادلای پر غم و درد به دهکده بازگشتند.

\*\*\*

درست در آن موقع که سودیکامبامبی در کام غول ماهی فرومی رفت برادر همزادش، کابو ندو نگولو، در حیاط خانه شان زیر درخت زندگی جادویی نشسته بود. ناگهان برگهای درخت پژمرده شدند و فروریختند و بر سر و شانهای کابو ندو نگولو افتادند. نخست او توجهی به این برگ ریزان درخت ننمود چه هوا بسیار گرم بود و معمولاً برگ درختان در این فصل پژمرده می شود و فرو می ریزد، اما یک مرتبه به یاد حرفهای برادرش افتاد و از جای برجست و فریاد زد: «برادر همزاد من در خطر است! باید بی درنگ به کمک او بشتابیم!»

او شتابان به خانه برادر خویش دوید و در آنجا زن او را دید که در گوشه ای زانوی غم در بغل گرفته است و در ناپدید شدن شوهر خود زار زار گریه می کند. زن به کابو ندو نگولو شرح داد که چگونه سودیکا مبامبی در گودال افتاد و هنوز پس از سه روز وی را در انتظار خود نهاده و بازنگشته است.

کابو ندو نگولو گفت: «پس من هم باید در گودال بروم!» و آنگاه

## ماجراهای سودیکامبامبی

در آن گودال پرید و معبری در آن یافت و از آنجا به دیار مردگان راه یافت. او نیز به زودی با پیرزن نیمه آدم که در کشتزار خود بیل می زد روبرو شد و او را در بیل زدن کمک کرد و پیرزن راهی که پیش از او سودیکامبامبی در پیش گرفته بود به او نشان داد.

کابوندونگولو از پیرزن سپاسگزاری کرد و شتابان به دهکده کالونگا دوید. چون بدانجا رسید و از روستاییان شنید که برادرش را غول ماهی فرو بلعیده است سخت خشمگین شد و فریاد زد:

— آیا هیچیک از شما به کمک او نرفتید؟ زود برای من هم طنابی و قلابی و خوک دیگری فراهم کنید. می خواهم بروم و غول ماهی را بگیرم!

روستاییان برای انجام دادن خواست او شتافتند و کالونگا و دختر زیبایش در کنار در کلبه خود ایستادند تا ببینند چه می شود.

سرانجام همه چیز آماده شد و کالوندونگولو به روستاییان گفت: « دنبال من به کنار رودخانه بیایید. ما در آنجا طوری به حساب آن غول ماهی می رسیم که دیگر نتواند چهارپایان شمارا بر باید یا انسانی را بلعد »

روستاییان او را به جایی که سودیکامبامبی ناپدید شده بود بردند کابوندونگولو کاردو تر که جادویی برادرش را در آنجا بر زمین افتاده





دمقانان همه نیروی خود را بکار بردند و تن درخشان بزرگترین ماهی که تا  
بحال دیده بودند از آب بیرون آمد

## ماجراهای سودیکامبامبی

دید و آنها را برداشت و به کمر خود بست و گفت: « اینها به درد من خواهند خورد. اکنون ای مردم شما باید به من کمک کنید تا این ماهی غول پیکر را از آب بیرون بکشم.

دو قلاب را که طعمه‌ای به آن زده بود در آب انداخت و در اندک مدتی ماهی سیمگون غول پیکر روی آب آمد و آرواره‌های نیرومندش روی خوک وحشی بسته شد.

کابوندو نگولو فریاد زد: « بکشید! طناب را با همه نیروی خود بکشید!»

دهقانان همه نیروی خود را به کار بردند تا سرانجام تن‌رخشان بزرگترین ماهی دنیا از آب بیرون آمد. ماهی روی سر آنان به پرواز آمد و پشت سرشان در کنار رودخانه، با صدایی هولناک بر زمین افتاد دم خود را چون تازیانه‌ای به این سو و آن سوی کوفت و آرواره‌هایش را باز می‌کرد و می‌بست.

کابوندو نگولو بی‌آنکه ترس و هراسی به دل خود راه بدهد کارد جادویی برادرش را برداشت و به غول ماهی حمله کرد و پهلویش او را شکافت.

ناگهان سودیکامبامبی از شکم او بیرون افتاد و به حیرت به برادر خود و روستاییان نگاه کرد.

دختر زیبای کالونگا بدسوی رود دوید و در آنجا خود را به آغوش  
سودیکامبامبی که به روی او گشوده شده بود، انداخت و گفت:

— آه، من فکر می کردم که تو مرده ای!

سودیکامبامبی در جواب وی گفت: «اگر برادرم به کمک نمی شتافت  
مرده بودم. حالا نزد پدرت برویم و از او بپرسیم آیا حالا که غول ماهی  
کشته شده است اجازه می دهد من و تو با هم عروسی بکنیم یا نه»

کالونگا خواهش او را پذیرفت و جشن بزرگ برپا کرد. ده نشینان  
همه شب را رقصیدند و به گرمی از دو برادر پذیرایی کردند اما هیچیک  
متوجه نشد که سردیکامبامبی و برادرش دست به غذا نمی زنند آن دونیک  
می دانستند که اگر چیزی در آنجا بخورند دیگر نمی توانند به خانه خود  
بازگردند. از این روی گرسنگی سخت خود را تحمل کردند و لب  
به خوردنی نزدند.

چون جشن پایان یافت، سودیکامبامبی بازن و برادر خود کالونگارا  
بدرود گفتند و جاده ای را که از مشرق تپه پایین می رفت در پیش گرفتند  
و همانطور که پیرزن گفته بود از آن راه بزودی به سرزمین زندگان  
رسیدند و سودیکامبامبی با رديگر خود را در کلبه خویش یافت.

پدر و مادر سودیکامبامبی از باز یافتن او برادرش را بسیار شاد و  
خرسند شدند. زن نخستین او نیز به زن دوم او خوشامد گفت و بسیار

## \_\_\_\_\_ ماجراهای سودیکامبامبی

شادمان بود که از آن پس وقتی سودیکامبامبی به دنبال ماجراها می‌رود تنها در خانه نخواهد ماند و همدمی خواهد داشت .

دو برادر گودالی را که دوکیپالندکنده بودند پر کردند . درخت

زندگی جادویی سودیکامبامبی در خانه کابونندونگولوسالهای سال سرسبز ماند . ( آنگولا )

## حلقه گم شده

در دربار شاهی دو درباری بودند که با هم دوستی بسیار داشتند. یکی « مائو<sup>۱</sup> » نام داشت و دیگری « فیا<sup>۲</sup> » و با اینکه هر دو در کار خود کوشا بودند شاه فیارا بیش از مائو دوست می داشت .

روزی دو درباری به حضور شاه خوانده شدند و شاه به آنان گفت که به زودی سه شبانه روز جشنی در کاخ او برپا خواهد شد . سپس به گفته خود افزود :

- مرخصی کوتاهی به شما می دهم که به خانه هایتان بروید و به پاداش خدمات شایانی که در چند ماه اخیر به من کرده اید برای هر کدامتان هدیه ای می بخشم !

آنگاه شاه سبب زمینی بزرگ و پر آب بی به مائو داد اما به فیا کد

بیش از او مورد توجهش بود سنگ کوچک خاکستری بیش نداد .  
دومرد درباری در برابر شاه تعظیم کردند و او را سپاس گفتند و بد  
سوی خانه خود رفتند .

هنگامی که از میان بوته‌های غبار آلود جاده می گذشتند فیا که  
از هدیه بی ارزش شاه آزرده دل بود گفت : « من عقیده دارم که این  
سنگ را میان بوته‌های علف بیندازم چون نگاه داشتن این قلوه سنگ  
چه فایده‌ای دارد ! »

دوست او در جوابش گفت : « این کار را مکن ! من از بردن این  
سیب زمینی سنگین خسته شده‌ام ، بیا قلوه سنگت را با سیب زمینی من  
عوض کنیم ! »

بدین گونه فیا سیب زمینی را گرفت و به خانه برد و آن را به زرش  
داد تا برای شامشان بپزد . مائو نیز قلوه سنگ را در جیب خود نهاد  
و همه چیز را فراموش کرد .

دیرگاه آن شب مائو در مهتاب در بیرون کلبه خود نشسته بود  
ناگهان به یاد قلوه سنگ افتاد و آن را به دست گرفت و دید زیر  
تر کوه‌ای سطح آن چیز روشنی می درخشد . او بیلی را برداشت و چندان  
بر سنگ کوفت که سنگ شکست و با يك دنیا بهت و حیرت دید که  
زیورهای زرین زیبایی بد استادی در دل سنگ جا داده شده و پنهان  
گشته است .

## داستانهای افریقائی

مائو دریافت که شاه گوهر گرانبها را به فیا که بیشتر دوستش می‌دارد بخشیده است اما او آن را با سیب زمینی او عوض کرده است. مائو بر آن شد که زیور زرین را پیش خود نگهدارد و نیرنگی به شاه بزند.

سه روز بعد، کاخ شاه پر از مهمانان بود و خدمتگاران کاسه کاسه غذاهای خوشمزه به مهمانخانه می‌آوردند. شاه سرگرم تعارف و خوشامدگویی با مهمانان خود بود که ناگهان مائو را در برابر خود دید که با زیورهایی که او به فیا بخشیده بود، خود را آراسته است. شاه بسیار خشمگین شد و از او توضیح خواست. آنگاه دو دوست ناچار شدند به او بگویند که در راه خانه هدیه‌هایشان را با یکدیگر عوض کرده‌اند.

فیا گفت: «شاه من نمی‌دانستم که سنگی که به من بخشیده بودید ارزشی دارد، مرا ببخشید که ندانسته آن را به دیگری دادم!» شاه فیا را ببخشید اما هنوز از مائو خشمگین بود و از این روی بر آن شد که بد طریقی او را تنبیه کند. در پایان جشن پس از آنکه همه مهمانان از حضور شاه رفتند مائو نزد او آمد و تعظیم بلندی در برابرش کرد و گفت:

— شاهها، مرا ببخش که این گوهرها را پیش خود نگاه داشته‌ام. اما مبادله ما به راستی و درستی انجام گرفته است زیرا فیا و زنش سیب

زمینی مرا خورده‌اند.

شاه در جواب او گفت: «ترا می‌بخشم و برای نشان دادن بخشایشگری خود حلقه‌ای را که بر انگشت خود دارم به تو می‌بخشم!»  
آنگاه شاه حلقه زرینی را که با قلمزنیهای زیبا آراسته بودند از انگشت خود بیرون آورد و به مائو داد و گفت:

– این حلقه را پیش خود نگه دار و هفت روز بعد پیش من بیا و آن را نشانم بده. اگر هفت روز بعد تو این حلقه را با خود داشته باشی خوشا به حالت، اما اگر آن را گم بکنی فرمان به کشتنت می‌دهم!  
مائو تصمیم گرفت که از حلقه به دقت مواظبت کند و آن را از دست ندهد چه خوب می‌دانست که شاه از او ناخشنود است و هرگاه هفت روز بعد حلقه را با خود به کاخ نبرد بی‌شک فرمان قتلش را خواهد داد.

مائو پس از آنکه به خانه خود رسید از خود پرسید: «خوب، این حلقه را کجا پنهان بکنم؟» او در کلبه خود دور و برش را نگاه کرد اما نتوانست جایی برای پنهان کردن حلقه پیدا بکند، زیرا زن و فرزندان او همیشه کلبه را جارو می‌کردند یا در آن بازی می‌کردند و صندوق چوبی را که در کنار بسترش بود و اوجامه‌ها و چیزهای کم‌بهایش را در آن می‌نهاد دم بدم بازرسی می‌کردند.

آن شب، وقتی همه خوابیدند، مائو کارد شکاری خود را برداشت



## داستانهای افریقائی

و با آن سوراخی در دیوار گلی خانه خود کند و حلقه را به دقت در آن نهاد و مقداری خاک و آب برداشت و گل درست کرد و سوراخ را با آن گرفت و روی آن را صاف کرد که کسی متوجه آن نشود. صبح که شد گل روی دیوار خشک خشک شده بود و بادیگر جاهای آن کوچکترین تفاوتی نداشت. مائو با خود گفت: « حالا دیگر در امانم! »

دو روز بعد شاه زن مائو را احضار کرد و به او گفت که آن حلقه را پیدا کند و برای او بیاورد. اگر این کار را بکند پادشاه خوبی از او خواهد یافت. شاه به او گفت:

– هیچ لازم نیست در این باره با شوهرت حرف بزنی. این راز را در دل نگهدار تا او را از دیدن پولهای بسیار که به تو خواهم داد شاد و خشنود گردانی!

زن مائوی بیچاره نمی دانست که شاه تنها حلقه را برای این می خواهد که بهانه‌ای برای کشتن شوهر او پیدا کند.

زن به خانه رفت و همه جا را به دقت گشت اما نتوانست آن را پیدا کند. آن شب وقتی شوهرش به خانه آمد به او گفت:

– مثل این که چند روز پیش من حلقه زرینی در انگشت تو دیده بودم. پس حالا کیجاست؟

مائو از این پرسش در شگفت افتاد اما پیش خود فکر کرد که شاید زنش آن را پیش از آنکه او در سوراخ دیوار پنهان کرده دیده است

از این روی در جواب او گفت:

– آه، من آن را در دیوار خانه مان پنهان کرده‌ام اما تو نباید جای آن را به کسی بگویی چون ممکن است روزی به آن احتیاج پیدا کنم.

روز دیگر زن مائو پس از بیرون رفتن او، همه جای خانه را گشت و چون در روی دیوار جای ناهمواری دید آن را سوراخ کرد و حلقه را که شوهرش می‌پنداشت کسی نمی‌تواند آن را پیدا کند، در آنجا پیدا کرد. شتابان آن را برداشت و سوراخ را دوباره گرفت و به کاخ رفت و بارخواست و چون در برابر شاه حاضر شد زانو زد و گفت:

– حلقه را پیدا کردم!

شاه گفت: «خوب، پاداشی که به تو وعده کرده بودم از من خواهی گرفت» و کیسه‌ای پر از زر به او داد.

زن مائو شادمان به خانه بازگشت و چون می‌خواست پیش از خرج کردن پولها مدتی فکر بکند آن را در حیاط پشت خانه‌شان پنهان کرد و تصمیم گرفت که تا یکی دو روز در این باره حرفی با شوهرش نزند. چون هفته به پایان رسید شاه سپیده دمان کسی را نزد مائو فرستاد و او به مائو گفت:

– اعلیحضرت می‌خواهند حلقه زرین را نزد ایشان ببری و تو باید تا غروب آفتاب در کاخ باشی!

## داستانهای افریقایی

مائو به طرف جایی که حلقه را پنهان کرده بود رفت اما آن را در جای خود نیافت. سخت افسرده و نومید شد و با خود گفت: «دریغ که باید کشته بشوم!» آنگاه زن خود را صدا زد و از او پرسید که آیا حلقه زرین را ندیده است؟ زن از ترس از گفتن حقیقت خودداری کرد.

شامگاهان مائو به طرف کاخ رفت. شاه بسیار شادمان بود که او حلقه را با خود نیاورده است و روی به او نمود و گفت:

— تو باید کشته بشوی! کسی که فرمان شاهش را انجام ندهد باید کشته بشود!

مائو به التماس افتاد و گفت: «شاهها، یک روز به من مهلت بدهید تا به خانه بروم و سر و سامانی به کارهایم بدهم و فردا برگردم!» شاه گفت: «بسیار خوب برو! اما بدان که جنگاوران من در طلوع خورشید به سراغت خواهند آمد!»

مائوی بیچاره آهسته و آرام راه خانه اش را در پیش گرفت. اما پس از مدتی راه رفتن چنان غم و اندوه بردلش سنگینی کرد که نتوانست قدم از قدم بردارد. پس در کنار رودی نشست و با خود گفت «اگر باید فردا بمیرم، چرا پیش از آنکه صبح فردا برسد از زندگی خود لذتی نبرم. من از این رودخانه ماهی بزرگی می گیرم و می برم به زنم می دهم تا آن را برای شامم بپزد.

آنگاه قلاب و طناب ماهیگیری خود را از جیب بیرون آورد و در

آب انداخت و منتظر ماند تا ماهی بزرگی آن را گاز بگیرد.  
اما وقتی شاه حلقه زرین را از دست زن مائو گرفت آن را روی  
چهار پایه‌ای نهاد و به خواب رفت. او در خواب شیرینی فرو رفته بود که  
موشی به اتاق او آمد و انگشتی را از روی میز برداشت و در کوزه‌ای که  
تائیمه پر از آب بود انداخت.



در حالیکه او خوابیده بود موش انگشتی را در کوزه آب انداخت  
بامداران که شاه از خواب بیدار شد همه چیز را فراموش کرده  
بود و این را ندانست که یکی از خدمتگاران کوزه آب را از بالای سر  
او برداشته و به رودخانه برده است تا آن را بشوید و دوباره آن را  
آب کند و برای شستشوی تن شاه نزد او ببرد. حلقه زر بی آنکند  
خدمتگاران آن را ببینند در آب افتاده بود و مائو بیچاره درست در همانجا

## داستانهای افریقائی

نشسته بود و می خواست ماهی بگیرد و با آن آخرین شام خود را در جهان خاکی بخورد.

ناگهان مائو احساس کرد که طناب کشیده می شود. آن را بیرون کشید و ماهی سیمینی را دید که در قلاب گیر کرده بود.

مائو با خود گفت: « امشب شام بسیار خوبی خواهم داشت! » سپس آن را برداشت و در حالی که احساس می کرد چیز سنگینی روی قلبش دارد به خانه خویش برگشت تا ماهی را به زنش بدهد. اما چون زنش در خانه نبود خودش تصمیم گرفت که ماهی را پاك کند و بعد بدزنش بدهد آن را کباب بکند.

مائو کارد خود را از جیب بیرون آورد و با آن شکم ماهی را پاره کرد. ناگهان فریادی از شادی بر کشید: « حلقه، حلقه، حلقه زرین شاه! از مرگ نجات پیدا کردم! »

آنگاه بادل شاد و خرم به سوی کاخ شاه دوید. در راه به دوستانی که به او بر می خوردند می گفت: « فکر می کردم مرگم حتمی است، اما حالا می دانم که زنده خواهم ماند! »

دهقانان که از حرفهای او به حیرت افتاده بودند به دنبالش بد راه افتادند.

وقتی مائو به کاخ رسید گروهی انبوه با او به آنجا آمده بودند شاه از خدمتگاری که نزدیکش ایستاده بود پرسید:

## حلقه گمشده

– این سر و صداها چیست؟ چه اتفاقی افتاده است! زود برو و خبرش را برای من بیاور!

لحظه‌ای بعد مائو در حالی که دوستانش در میانش گرفتد بودند وارد کاخ شد و در برابر شاه بر خاک افتاد و گفت:

– اعلیحضرتا! من حلقه را پیدا کردم! اجازه فرمایید زنده

بمانم!

شاه گفت که او را بخشیده است و مائو حلقه زرین را به شاه داد.

اما هرگز کسی ندانست که چگونه حلقه زرین بد شکم ماهی رفته بود.

( غنا )

## تقوم بایند ماجراجو

سرور دهی دختری داشت که با دیگر دختران ده تفاوت بسیار داشت. وی به جای آنکه به کارهای زنانه بسنده کند و کارهای سخت و خطرناک را به مردان واگذارد، تنه‌هانگامی خود را خوشبخت می‌پنداشت که در ماجرای خطرناکی افتاده باشد و ماجرا هر چه خطرناکتر بود، وی بیشتر از آن لذت می‌برد.

این دختر «تقوم بایند»<sup>۱</sup> نام داشت و سالها بود هر آن می‌کوشید پدرش را راضی بکند که به او اجازه بدهد به رودخانه اسرار آمیز «ایلولانگ»<sup>۲</sup> برود، می‌گفت: «پدر، من درباره آن رودخانه چیزهایی شنیده‌ام که پیش از دیدن آن نمی‌توانم شوهر بکنم و سر و سامانی بیابم. پدر تو می‌دانی که من حتی در بزرگترین خطرها هم می‌توانم خود را

## نتوم بایند ما جراجو

حفظ کنم و گلیمم را از آب بیرون بکشم . اجازه بده به آنجا بروم .  
من چندتن از یاران خود را نیز همراه برم!

نتوم بایند به پدر خود التماس کرد و خواهش خود را باز گفت که پدر  
سرانجام نرم شد و خواهش وی را پذیرفت و گفت تنها به شرطی به او  
اجازه می‌دهد به رودخانه «ایلولانگ» برود که قول بدهد پس از  
بازگشت از رودخانه شوهر بکند. سرورده با خود اندیشیده بود که پس  
از شوهر کردن دخترش ، شوهر او از او مراقبت خواهد کرد و سر او را  
چندان به کارهای خانه و خانواده گرم خواهد کرد که وی وقت و فرصت  
گشت و گذار در کشور و شتافتن به پیشباز خطر را نخواهد یافت.

دوازده تن - شاید هم بیشتر - از دختران جوان با نتوم بایند از دهکده  
بیرون آمدند و در حالی که آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند راه رودخانه  
ایلولانگ را در پیش گرفتند. از جنگلها گذشتند ، از کوهها بالا رفتند  
از جاده‌های باریک سنگلاخ پیش رفتند و در همه جا از مردمانی که در  
کشتزاران کار می‌کردند و یا پیرانی که در سایه درختان نشسته بودند در راه  
رودخانه را پرسیدند .

سرانجام رودخانه ، که در دره‌ای ژرف روان بود ، از دور دیده  
شد. دختران شادمانه از تپه پایین دویدند در برابر رود ایستادند و جریان  
آرام آبهای آن را تماشا کردند . سپس در پشت سر و بالای سر خود به  
انبوه سبز تیره درختان درهم پیچیده ، که وزوز زنبوران و وزوز میمونان



## داستانهای افریقائی

از آنها به گوش می‌رسید، نگاه کردند نتوم بایند گفت: «این رود هیچ فرقی بارودی که در کنار دهکده ماروان است، ندارد.

این راه پیمایی دورودراز امروز خسته‌ام کرده و گرم شده‌است، می‌روم در رودخانه آب‌تنی کنم!»

دیگر دختران نیز با او هما‌واز شدند و دامنهای چرمی و دستبند ها و پابندهای مسی خود را بیرون آوردند و آنها را در کنار رودخانه توده کردند و آنگاه در آب پریدند و پس از راه‌پیمایی دورودرازی که آن روز کرده بودند، خستگی راه را در آبهای خنک رود از تن بیرون کردند و قهقهه زنان آب به‌روی یکدیگر پاشیدند.

نتوم بایند همچنانکه شنا می‌کرد به تعجب گفت: «من نمی‌توانم بفهمم چرا از رود ایلولانگ با چنین ترس و هراسی حرف می‌زنند و حال آنکه این رود، به‌طوری که می‌بینید رودخانه‌ایست معمولی و من متأسفم که وقت خود را برای آمدن بدینجا تلف کردم، زیرا در رودخانه خودمان هم می‌توانستم بهمین راحتی شنا کنم!»

چون دختران از شنا کردن خسته شدند از آب بیرون آمدند و برای پیدا کردن جامه‌های خود به ساحل رفتند. اما آنها را پیدا نکردند فریاد زدند: «آنها کجا هستند؟ آیا ممکن است میمون‌ها از درختان پایین پریده باشند و آمده باشند و جامه‌ها و زیورهای ما را برده باشند آه، چطور لخت و برهنه می‌توانیم به دهکده بازگردیم؟»

## نتوم بایند ماجراجو

دختران همهجا را گشتند اما نشانی از جامه‌های خود نیافتند.

سرانجام نتوم بایند گفت:

«با اینهمه، شاید روستایان راست می‌گفتند که رفتن بدرودخانه

ایلولانگ خطرناک است بی گمان غولی که زیر آبهای اینجا زندگی

می‌کرد، جامه‌های ما را دزدیده است.»

دختران همه دوسر نتوم بایند جمع شدند و پرسیدند: «چد باید

بکنیم؟ تو ما را بدینجا آوردی و حالا هم باید جامه‌هایمان را پیدا بکنی

و بهما پس بدهی!»

نتوم بایند بی‌باک گفت: «شما خودتان باید آنها را پیدا کنید.

همه می‌دانند که غولان رودخانه چیزهایی را که می‌ربایند هرگاه

صاحبان آنها را به فروتنی و ادب از آنان بخواهند، آنها را پس

می‌دهند!»

آنگاه دختران یکی پس از دیگری درکنار رودخانه ایستادند و

فریاد برآوردند: «ای غول! به من رحم کن و لباسهایم را به من پس بده،

چون اگر من برهنه به‌خانه برگردم پدر و مادرم کتکم می‌زنند!»

هر بار که دختری غول را می‌خواند جامه‌ها، دستبندها و پابندهایش

از آب بیرون انداخته می‌شدند.

بدین‌گونه همه دختران جامه‌وزیورهای خود را بازیافتند و تنها

نتوم بایند برهنه ماند.

نتوم بایند باغرو بسیار در کنار رودخانه ایستاد و سر بر افراشت و به تکبر به یاران خود گفت: «من دختر سرور دهم و شرمم می آید که به غول رودخانه التماس کنم. اما فکر می کنم که باید فروتنی کنم و از غول خواهش کنم جامه هایم را پس بدهد تا همه باهم به دهکده مان بازگردیم.» نتوم بایند دوباره روی به رودخانه نمود و خواست از غول خواهش کند که جامه های وی را نیز پس بدهد.

شروع کرد به گفتن: «ای غول، گوش کن،» اما نتوانست بیش از



سر وحشتناکی از آب بیرون آمد

## نتوم بایند ماجراجو

آن چیزی بگوید. سری هراس انگیز از آب بیرون آمد. سری سیاه و لزج و دهان فراخ خود را گشود و نتوم بایند را فرو بلعید.

یاران نتوم بایند بر گشتند و از ترس جیغ زدند و باهمه نیرویی که در پاهای خود داشتند به طرف دهکده خود دویدند و در آنجا به سرورده گفتند که چه بر سر دختر ماجراجویش آمده است.

سرورده جنگجویان خود را فراخواند و به آنان فرمان داد که به رودخانه ایلولا ننگ بروند و دخترش را برهانند. جنگجویان بی درنگ نیزه و سپر بر گرفتند و به راه افتادند.



سر وحشتناکی از آب بیرون آمد

آنان به رودخانه ایلولانگ رسیدند و بر لب آن ایستادند و با خود اندیشیدند که به چدنیرنگی غول را از آب بیرون بکشند و او را با نیزه‌های خود بکشند. اما غول صدای آنان را شنید و همه آنان را پیش از آنکه بتوانند جنگ افزارشان را به کار بگیرند، فرو بلعید. آنگاه غول از رودخانه بیرون آمد و درحالی که درختان را در سر راه خود می شکست و غریب‌های هر اس‌انگیزی بر می کشید، به راه افتاد و سگ و گربه و گاو مردمانی را که بر سر راه او قرار می گرفتند فرو بلعید.

همه آنان در شکم بزرگ و جادویی غول فرو رفتند و ناپدید شدند.

سرانجام غول به دهکده‌ای رسید که دو دختر کوچک در بیرون کلبه پدرشان بازی می کردند.

پدر آن دو دختر در آن نزدیکی به شکار رفته بود، چون فریاد فرزندان را شنید درحالی که نیزه تیز و بلند خود را تکان می داد، غول را دنبال کرد. حالا دیگر شکم فراخ غول پر شده بود و گام‌هایش دم‌بدم آهسته‌تر می گشت. شکارگر سرعت به او نزدیک شد. غول هر اس‌انگیز کام فراخ خود را برای بلعیدن شکار افکن کشود، اما غولان جادو نیز گاه شکم خود را چندان پر می کنند که دیگر نمی توانند چیزی بخورند و از این روی بود که شکارگر نجات یافت.

نتوم بایند ماجراجو

شکارافکن نیزه تیز خود را برق آسا بر آن موجود بزرگ فرود آورد و دیری نکشید که غول بی جان بر زمین افتاد. آنگاه چشم اندازی شگفت انگیز در برابر شکارافکن پدیدار شد:

دو دختر و مردمان بسیار و گله‌ای از گاووان و سگان و گربه‌ها و جنگجویانی که سرورده برای رهانیدن دختر خود فرستاده بود و پس از همه آنان نتوم بایند، بیرون آمد.

همه از شکارافکن تشکر کردند که آنان را زندگی دوباره بخشیده بود و شاد و خرم به خانه‌های خود بازگشتند.

پدر نتوم بایند از بازیافتن دختر خویش بسیار شادمان گشت اما تصمیم گرفت که وی را به انجام دادن قول خود وادارد، از این روی به وی گفت:

«اکنون که رفتی و رودخانه ایلوانگ را دیدی باید به قول خود وفا کنی و شوهر کنی و چون دیگر زنان ده‌سروسامانی پیدا کنی. نتوم بایند که دختر حيله‌گر بود در پاسخ پدر گفت: بسیار خوب پدر، شوهر می‌کنم اما به شرطی که اجازه بدهی خودم شوهرم را انتخاب کنم!»

پدر نتوم بایند این خواهش غیرعادی را پذیرفت. زیرا به قدری دلواپس و نگران شوهر کردن دختر خود بود که تقریباً وی هر چه از او می‌خواست انجام می‌داد.

## داستانهای افریقائی

دختر گفت: «حالا که اجازه دادی خودم شوهرم را انتخاب بکنم  
من «مارمرد» را به شوهری خود انتخاب می‌کنم. من قصدهایی درباره  
اوشنیده‌ام و پیش خود تصمیم گرفته‌ام که او را پیدا کنم.  
آری می‌روم و او را پیدامی‌کنم و بد این دهکده می‌آورم و زنش  
می‌شوم!»

مردمانی که در آن نزدیکیها ایستاده بودند از حیرت نفسشان بند  
آمد چه همه آنان داستان «مارمرد» هر اس‌انگیز را، که در رودخانه  
سیاه، در پس کوههایی، فرسنگها دور از دهکده زندگی می‌کند. شنیده  
بودند.

پدر نتوم بایند خشمگین شد، اما دخترش که سخت بدین کار مصمم  
بود سرانجام توانست موافقت او را برای رفتن به نزد مارمرد بگیرد  
و نیز چند تن از دوستانش را راضی کرد که در این مسافرت همراه  
او باشند.

آنان هفته‌های بسیار راه رفتند، شبها را در دهکده‌های کوچک  
و گاه روی درختان بلند جنگل بده روز آوردند تا از گزند جانوران  
درنده در امان باشند.

سرانجام، روزی به کنار رودخانه سیاه رسیدند و در آنجا ایستادند  
تا نتوم بایند تن خود را شستشو داد و بهترین جامه‌اش را پوشید. آنگاه  
به سوی دهکده‌ای که در آن نزدیکیها بود رفتند و در مدخل آن گردهم

## نتوم بایند ماجراجو

آمدند و به دهقانانی که برای کار کردن به کشتزارهای خود می رفتند گفتند: «روزتان بخیر!»

دهقانان در پاسخ آنان گفتند: «روز شما هم بخیر دختر خاندها! شما مثل این است که به جشن عروسی می روید! دنبال چه کسی می گردید!»

نتوم بایند گفت: «ما دنبال ما مرد می گردیم. آیا شما می توانید خانه او را به ما نشان بدهید؟»

من می خواهم با او عروسی کنم.»

دهقانان به حیرت افتادند و دور دختران جمع شدند و آنان را به پرسش گرفتند و به احترام بسیار به نتوم بایند خیره شدند.

پیرزن بسیار سالخورده ای گفت: «تومی خواهی با او عروسی کنی؟ آیا ترسی نداری که زن ماری بشوی؟»

نتوم بایند در جواب وی گفت: «من همیشه از کارهای خطرناک خوشم آمده است و حالا نیز به بزرگترین خطرها دست زدم. من از یک مرد عادی و معمولی خوشم نمی آید و از این روی تصمیم گرفته ام که با «مار مرد» عروسی کنم!»

پیرزن که به نظر می رسید از نتوم بایند بسیار خوشش آمده است از نتوم بایند دعوت کرد که بیاید و شب را در کلبه مهمانان او به روز آورد و دختران دیگر نیز به خانه های دیگر روستاییان دعوت شدند.



چون آن دو تنها شدند پیر زن به نتوم بایند گفت که ما مرد پسر اوست و به گفته خود چنین افزود :

- او بزرگترین پسران خانواده و جانشین پدر و وارث قدرت و ثروت او بود و برادرانش بر او رشک می بردند.

از این روی چندسال پیش افسونی بر او خواندند و به شکل مارش در آوردند. او در این نزدیکیها زندگی می کند، اما همه از او می ترسند و نمی گذارند به دهکده بازگردد .

نتوم بایند گفت: «خوب، من نمی ترسم. من چگونه می توانم او را ببینم؟»

پیرزن در جواب او گفت: « نمی توانم بگویم! حالا در کلبه مهمانان من بخواب، فردا صبح نقشه‌ای می کشیم!»

نتوم بایند جامه زیبایش را از تن بیرون آورد و در گوشه‌ای از کلبه روی حصیری بافت ماداگاسکار دراز کشید. پیرزن برای شب به خیر گفتن به نتوم بایند به کلبه آمد و دودیک غذا که یکی پراز گوشت بود و دیگری پراز آبجو با خود بدانجا آورد. او آنها را بر کف کلبه نهاد و رویشان را پوشانید و بدنتوم بایند گفت :

- دخترم از این خوراکی نخور!

آنگاه در حصیری را محکم بست و از کلبه بیرون رفت.

## نتوم بایند ماجراجو

نتوم بایند شب به خوابی سنگین فرو رفت و صبح بانیرویی تازه بیدار شد. او متوجه شد که سرپوش ظرفها تکان خورده است و از غذا و آبجو نشانی بر جای نمانده است.

چون پیرزن به کلبه آمد که ظرفها را نگاه کند نتوم بایند گفت:  
«من آنها را نخورده‌ام»

پیرزن در جواب او گفت: «آه! بسیار خوب، بسیار خوب!»  
همه آن روز را دهقانان از نتوم بایند و دوستانش پذیرایی کردند و چون هوا تاریک شد نتوم بایند دوباره به کلبه مهمانی پیرزن رفت تا شب را در آنجا بگذراند.

آن شب نیز ماجراهای شب پیش تکرار شد. پیرزن دودیک یکی پر از آبگوشت و دیگری پر از آبجو در کلبه نهاد. بامداد فردا با اینکه نتوم بایند دست به آنها نزده بود و حتی صدای باز شدن در و وارد شدن کسی را به کلبه نشنیده بود دید که هر دودیک خالی شده‌اند.  
پیرزن بسیار خوشحال می‌نمود و شادمانه دنبال کارهای روزانه خود به دهکده رفت.

شب سوم هنگامی که نتوم بایند بر بستر حصیری خود دراز کشیده بود، پیرزن با دو ظرف به کلبه آمد که یکی از آنها پر از کباب گوشت گوزن بود و دیگری پر از آبجو. او به نتوم بایند گفت: امشب اگر صدای آمدن کسی را به کلبه بشنوی هیچ نترس و از او پرس که کیست؟»

نتوم بایند آن شب خوابش نبرد چه در شگفت بود که چه کسی می تواند از در بسته به آرامی وارد شود و غذا را بخورد و آبجورا بنوشد و بی آنکه نشانی از خود بر جای گذارد ناپدید شود. ناگهان خش و خش ضعیفی از آن ظرف غذا به گوشش رسید. برخاست و نشست و پرسید: - چه کسی آنجا است؟

کلبه چنان در تاریکی فرورفته بود که چیزی دیده نمی شد اما نتوم بایند احساس کرد که چیزی گرم و لزج در نزدیکی او تکان می خورد و صدای مردی در کنار او بلند شد که:

- تو کیستی و در اینجا چه می کنی؟

او به آرامی جواب داد: «نام من نتوم بایند است و آمده ام با «مار مرد» ازدواج کنم!»

صدا دوباره پرسید: «آیا اطمینان داری که می خواهی چنین شوهری داشته باشی! دست بمال بین در کنارت چیست و آیا دلت می خواهد زن او بشوی؟»

نتوم بایند کم کم حدس زد چه کسی هر شب به کلبه او می آمده است با اینهمه دستهایش را باز کرد و بدن گرم و دراز و لزج ماری را زیر آنها یافت و به لحنی مصمم گفت:

- آری، من تصمیم گرفته ام که جز مار زن کس دیگری نشوم!

نتوم بایند ماجراجو

ناگهان نتوم بایند احساس کرد که دیگر پوست لزوج مار زیر دستهایش نیست بلکه بازوان مردی است.

پس فریاد زد: «چه شده است؟ آه چقدر دلم می‌خواست آتشی در اینجا بود تا کسی را که در کنارم ایستاده است بدچشم بدبینم!»  
در این دم نتوم بایند صدای بهم خوردن چوبهای آتش را شنید و آتش کوچکی در میان کلبه روشن شد و او در پر تو آن مردی بسیار زیبا به جای ماری خزنده در کنار خود دید.

مرد به شادمانی فریاد زد: «تو افسون مرا شکستی! سالهای دراز بود که من به افسون برادرانم به جلد مار رفته بودم و مقرر بود که تا دختری خواهان عروسی با من نشود به شکل آدمی در نیایم. من از تو بسیار سپاسگزارم که مرا از قید افسون رهایی بخشیدی!»

پس مار مرد مقام مشروع خود را بازیافت و سرور دهکده شد و برادران نابکارش را از آنجا بیرون راند و مادر پیرش مقام و عزت بسیار در دهکده یافت.

نتوم بایند مرد زیبای جوان را نزد پدر خود برد و او وی را دعا کرد و بارانی از هدایا و ارمغانها بر سر دختر خویش ریخت و وی شادمانه همه آنها را برداشت و با خود به خانه شوهر خود برد.  
مار مرد بخوبی و خردمندی فرمانروایی کرد و نتوم بایند کودکان

## داستانهای افریقائی

بسیار برای او آورد که در زیبایی چون شوهرش بودند و در دلیری و بی باکی  
چون خودوی.

(زولولند)

## لاک پشت و پلنگ خانه‌ای می‌سازند

فصل خشک سال بود، روزهایی که همه جانوران با هم به خوشی در آفریقا زندگی می‌کردند.

فصل خشکی هوا موقع خانه‌ساختن بود و پلنگ که جانور مغروری بود، گروهی از جانوران را که بعد از ظهر گرم به استراحت نشسته بودند پیش خواند و گفت: «کسی به سرعتی که من می‌توانم خانه بسازم نمی‌تواند خانه‌ای بسازد. فردامن با خدمتگارانم خانه باشکوهی خواهم ساخت.»

چ‌پیچه در میان دیگر جانوران در گرفت و گراز به شکوه گفت: «چرا پلنگ فکر می‌کند که او از همه ما برتر است. آیا تنها بدین سبب که توانگرتر از ماست و خدمتگاران بسیار دارد؟»  
گوزن جنگلی گفت: «من که از لاف و گزاف پلنگ خسته شده‌ام: آیا نمی‌توانیم جلو او را بگیریم؟»

## داستانهای افریقائی

اژدرماری بزرگ گفت: «من تصور نمی‌کنم که ما بتوانیم کاری بکنیم اما آرزو می‌کنم که یکی این کار را بکند!»

پلنگ دوباره غریب‌بر آورد: «آیا کسی هست که با من شرط ببندد. من فردا صبح زود در دمیدن خورشید می‌روم ساختن خانه را شروع کنم. آیا کسی هست که با من دست به کار بشود و بکوشد که پیش از من کارش را به پایان برساند؟»

جانوران ناراحت شدند و یکدیگر را نگاه کردند و هیچ نگفتند. آنان خوب می‌دانستند که پلنگ ساختمان خانه‌اش را به موقع به پایان می‌رساند زیرا خدمتگاران بسیار داشت که کمکش کنند.

جانوران يك يك به آرامی میان جنگل خزیدند.

پلنگ پشت سر آنان فریاد زد: «ترسوها! هیچیک از شما جرأت ندارد با من شرط ببندد!»

در آن دم که جانوران استراحتگاه خود را ترك می‌گفتند لاک پشت از روبرویشان می‌آمد. چون جانوران او را از سر راه خود به کناری هل دادند، لاک پشت از حرکت کند خود بازماند و ایستاد و از آنان پرسید:

— چه شده است، چرا شما همه سایه خنک را در گرمای روز ترك

می‌کنید؟

گراز گفت: «از دست پلنگ! ما همه از گزافگویی‌های او خسته

## لاك پشت و پلنگ

شده ایم و می رویم تاجای آرامتری برای آسودن پیدا کنیم!»  
لاك پشت بسیار خشمگین گشت که دید جانوران از لاف و  
گزارفگوییهای پلنگ آزرده شده اند.  
او آهسته و آرام به راه خود ادامه داد و زوبروی پلنگ رسید  
و گفت:

– تو اینجایی؟ چرا همه جانوران را از خود رانده ای؟  
پلنگ گفت: «من چنین کاری نکرده ام تنها از آنان پرسیده ام که  
آیا حاضرند با من شرط ببندند تا ببینیم کدامیک زودتر می توانیم خاندهای  
بسازیم!»

لاك پشت که بسی تندتر از آنچه راه می رفت فکری کرده جواب  
داد: آه! کی این مسابقه را آغاز می کنیم و جایزه آن چیست؟»  
پلنگ لاک پشت را به ریشخند برانداز کرد و قاه قاه خنده را  
سرداد و گفت: «آیا تو فکر می کنی که می توانی مرا شکست بدهی؟  
من هیچ حاضر نیستم با جانور کوچک و کند رفتاری چون تو مسابقه  
بدهم!».

لاك پشت که سخت از سخن پلنگ آزرده شده بود گفت: کی مسابقه  
را شروع می کنیم و جایزه آن چیست؟».

پلنگ بدلحنی غیر دوستانه گفت: «آه، فردا صبح، دربر آمدن  
خورشید شروع به کار می کنیم و جایزه مسابقه چهار صد صدف است



لاکپشت قبول کرد و به‌کندی از آنجا دور شد تا درست در این باره بیندیشد. مدتی دراز چون سنگی بی‌جان در آنجا ایستاد و فکر کرد. سرانجام پنداشت که مسأله را حل کرده است و آنگاه به‌جایی که معمولاً دوستانش را می‌دید روان شد.

چون لاکپشت به دوستانش شرح داد که فردا با پلنگ مسابقه خواهد داد همه غرق در حیرت شدند اما به او قول دادند که فردا صبح به کمک او بروند.

بامداد فردا مسابقه آغاز شد. پلنگ و خدمتگاران گودال پهنی کردند و آن را با آبی که از رودخانه نزدیک می‌آوردند پر کردند. آنگاه پاها را بالا و پایین بردند و گل را لگد کردند تا برای ساختن دیوارخانه آماده شد.

لاکپشت و یارانش نیز همانطور دست به کار شدند، اما هرگاه پلنگ به‌دقت و از نزدیک آنان را نگاه می‌کرد می‌دید که لاکپشت در گوش یارانش حرفهایی می‌زند و آنان از جایی غیر از جایی که خدمتگاران او از رودخانه آب می‌آوردند، آب می‌آورند.

هنگامی که همه سخت سرگرم کار بودند، لاکپشت به جایی از رودخانه که خدمتگاران پلنگ برای آوردن آب می‌رفتند، رفت. او تنها نبود، او با گروهی از نوازندگان که طبل می‌زدند و می‌رقصیدند و آوازی دلنشین می‌خواندند به خدمتگاران پلنگ که از رودخانه آب

## لاک پشت و پلنگ

برمی داشتند نزدیک شد. آنان چنین می خواندند :

«ظرفها را بگذارید زمین و امروز را برقصید»

«رقص به پایان می رسد و رود از رفتن بازمی ماند.»

لاک پشت بد شادمانی می دید که کارگران پلنگ یکی پس از دیگری ظرفهای آب را بر زمین می نهند و به گروه رقصندگان می پیوندند. نوای طبلها چنان اغواگر بود که بتها نمی توانستند خودداری بکنند و آنان چنان به شادی به رقص و آواز خواندن برمی خاستند که گفتمی در جشن عروسی شرکت دارند.

لاک پشت لبخندی زد و با خود گفت: چه خوب است که کارگران من نمی توانند نوای موسیقی را بشنوند. خوب، حالا بروم ببینم آنان چه کار می کنند؟»

لاک پشت دید که یارانش لگد کردن گل را پایان داده اند و سرگرم بالا آوردن دیوارهای خانه هستند. اما خانه پلنگ از پی سازی فراتر نرفته بود. پلنگ خود به تنهایی توی گل بالا و پایین می پرید و به حیرت از خود می پرسید که چه بر سر خدمتگارانیش که به لب رود درفته اند تا آب بیاورند، آمده است.

پلنگ چند خدمتگار دیگر خود را که در کنارش مانده بودند فرستاد تا ببینند چه روی داده است اما آنان نیز چون دیگر یاران خود وقتی به کنار رود رسیدند نوای طبلها را شنیدند دست و پا زدند و خود

## داستانهای افریقائی

را فراموش کردند و شروع به رقص و آوازخواندن کردند :  
«ظرفها را بگذارید زمین و امروز را برقصید ،  
«رقص بد پایان می رسد و رود از رفتن باز می ماند .»  
در این میان لاک پشت و یارانش همه روز را سرگرم ساختن خانه  
بودند و دیوارخانه دم بدم بالا و بالاتر می رفت.



پلنگ این را می دید و بر خدمتگاران خود خشم می گرفت. پس  
زن خود را به دنبالشان فرستاد تا ببیند چرا بازمی گردند. زن پلنگ  
نیز چون به لب رود رسید این آواز را شنید :  
«ظرفها را بگذارید زمین و امروز را برقصید ،

## لاک پشت و پلنگ

«رقص بد پایان می‌رسد و رود از رفتن باز می‌ماند!»

زن پلنگ هم مسحور نوای موسیقی شد و شوهر بیچاره خود را فراموش کرد. پلنگ که در کنار پی خانه خود ایستاده بود از اینکه می‌دید لاک پشت و دوستانش دیوارهای خانه را بالا آورده‌اند و حالا می‌خواهند سقف آن را بسازند خشمگین و خشمگینتر شد و سرانجام خود تصمیم گرفت برود و ببیند چه اتفاقی افتاده است و چون او نیز بر طبالان نزدیک شد پاهایش بی اختیار به رقص پرداختند و گوشه‌هایش مسحور آواز دلنشینی شد که می‌خواندند:



## داستانهای افریقایی

«ظرفها را بگذارید زمین و امروز را برقصید»

«رقص به پایان می‌رسد و رود از رفتن باز می‌ماند!»

آری پلنگ هم به گروه رقصان پیوست و همه چیز را دربارۀ خانه ساختن خود از یاد برد. طبالان و خوانندگان نیز دم‌بدم تند و تندتر می‌نواختند و می‌خواندند و او نیز تندتر بالا و پایین می‌جست و چرخ می‌زد. سرانجام آفتاب غروب کرده و تاریک شد. نوازندگان و خوانندگان دست از نواختن و آواز خواندن کشیدند و جانوران و مردمان به خانه‌های خویش بازگشتند.

پلنگ ناگهان به خود آمد و به یاد آورد که برای چه کاری به آنجا آمده است پس بانگ بر خدمتگاران خود زد که: «ظرفهایتان را آب کنید و به جایی که باید خانه‌ای برای من بسازید برگردید. چطور جرأت کردید که وقت خود را با رقص و آواز تلف کنید؟»

هوا تاریک شده بود و خدمتگاران پلنگ به دشواری می‌توانستند پیش پای خود را ببینند و ظرفهایشان را پراز آب بکنند.

سرانجام به جایی که گل می‌ساختند بازگشتند و چون نزدیکتر آمدند نوای طبل پیروزی برخاست که جانوران را فرامیخواند. طبل‌ها چنین فریاد برآورده بودند:

لَاكِ پِشْتِ مَسَابِقَه رَا بَرْدَه اسْت. او خانه زیبائی ساخته است. اما خانه پلنگ کجاست؟

پلنگ که سخت خشمگین بود در پر تو سیمگون ماه خانه‌ای را دید که لاک پشت پیر و زمندانۀ در آستانه آن نشسته بود. او به پلنگ گفت:

آیا میتوانم چهارصد صدف خود را بگیرم چون تو انکار نمیتوانی بکنی که من مسابقه را برده‌ام!

پلنگ چه می‌توانست بکند، او را جانوران در میان گرفته بودند و همه می‌دیدند که لاک پشت خانه را ساخته و مسابقه را برده است. پلنگ به ناچار با بی میلی چهارصد صدف را شمرد و به لاک پشت داد و او شادمانه رفت که آن‌ها را با دوستانش خرج بکند اما پلنگ به تنهایی به میان بوته‌های جنگل خزید و زیر لب به خود غرغر کرد که: «دیگر هرگز گول چنین جانور کوچک و ناتوانی را نخواهم خورد. امروز درس خوبی آموختم و آن این است که همیشه هوش برتر از زور است!»

(نیجریه شرقی)

## خول گیسو بلند

روزی، روزگاری زنی بود که بچه اش نمیشد اما هر روز دعا میکرد که «روان کوه» فرزندی برای او بفرستد .  
سرانجام آرزویش برآورده شد و روزی که شوهرش برای شکار به جنگل رفته بود، پسری به دنیا آورد.  
زن کودک را در آغوش گرفت و همچنانکه او را شیر میداد باخود گفت : «فعلا نباید نامی به بچه ام بگذارم ، بلکه باید صبر کنم شوهرم از شکار بر گردد و از او بخواهم که نامی برای پسرش انتخاب کند .  
در این فکر بود که ناگهان نوزاد در آغوش مادر لب به سخن گفتن گشود و با بیانی روشن گفت : مادر ، نام من « لاکانیانا » است .  
هیچ لازم نیست از پدرم بیرسی که چه نامی میخواهد به من بگذارد!»  
زن باور نکرد که آنچه شنیده است در بیداری باشد و پنداشت

## غول گیسو بلند

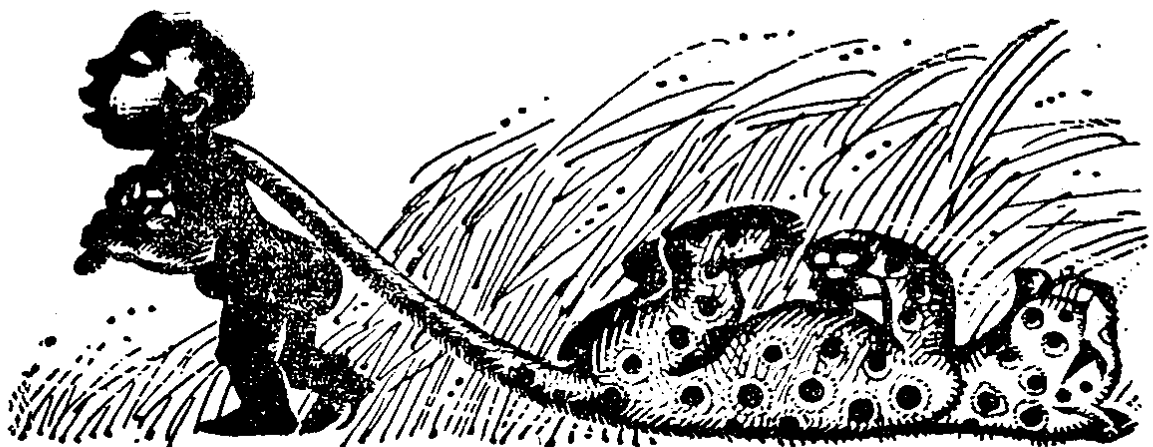
که خواب میبیند. پس نوزاد را روی حصیر خواب نهاد و رفت بیرون خانه را جارو کند .

در این موقع گروهی از کودکان کوچک به حیاط دویدند آنان دم بدم بر میگشتند و پشت سر خود را نگاه میکردند . معلوم بود که از چیزی ترسیده بودند . آنان فریاد زدند :

کمکمان کنید! نجاتمان بدهید. «لاکانیا نایاما دعوا کرد و کتکمان زد و مجروحمان کرد .

زن گفت : «چه حرفهایی میزنید؟ لاکانیا نایا نوزادی بیش نیست و من او را در کلبه خوابانیده‌ام!» اما چون درون کلبه را نگاه کرد بچه را نه روی حصیر خواب دید و نه جای دیگری از کلبه .

در همین دم ناگهان فریادهایی که از ترس و دلهره کشیده می شد از دروازه دهکده به گوش زن رسید و نگاه کرد و پسرش را دید که پلنگ - بیچه مرده‌ای را بدنبال خود میکشد .



مادر نگاه کن : من این را کشته‌ام تا از گوشتش برای ما شام پیزی



پسر فریاد زد: «مادر نگاه کن من این را کشته‌ام و آورده‌ام که با گوشتش شام برایمان بپزی!»

همه از دیدن این نوزاد خارق‌العاده سخت در شگفت افتادند. مادر با ناشکیبایی بسیار در انتظار بازگشت شوهرش بود تا او نیز لاکانیانا را ببیند و از کارها و رفتار غیرعادی او اطلاع پیدا کند.

آن شب پدر دوان دوان و نفس نفس زنان و ترسان و هراسان به دهکده بازگشت و به همه دهقانان فریاد زد و گفت: «غول! من غول ماده هراس‌انگیزی در آن سوی جنگل دیده‌ام. کودکان را در خانه نگهدارید و نگذارید مردی تنها و بی‌سلاح از خانه بیرون برود.

همه به ترس و دلهره افتادند، جز لاکانیانا. پدر وقتی شنید که زنتش چه بچه غیرعادی برایش آورده است به حیرت به روی او خیره شد و چون او به لاکانیانا گفت که از حیاط خانه بیرون نرو که مبادا غول او را بگیرد با خود ببرد، لاکانیانا خندید و گفت:

فردا صبح زود من همه چهارپایان را به چراگاه میبرم و شما خواهید دید که غول مرا خواهد گرفت یا من غول را.

چون خورشید بر زد لاکانیانا رمه را از آغل بیرون آورد و از آنسو از دهکده به جنگل برد. روستائیان با حیرت به او خیره شدند اما با اینکه او نوزادی بیش نبود نتوانستند او را از رفتن باز دارند.

مادر گفت: «دریغ که دیگر بچه‌ام را نخواهم دید!»

اما او اشتباه می‌کرد .

لاکانیانا درحالی که تر که‌ای را تکان می‌داد و چهارپایان را هی

میکرد راه خود را درپیش گرفت و لختی بعد با غول روبرو شد .

موجود هیولا که با حرص و آرز بسیار گله را نگاه کرد و گفت :

«آها ! صبحانه‌ام را آوردی تو چه بچه خوبی هستی که اینها را برایم

آورده‌ای !»

لاکانیانا در جواب او گفت : «آره ، ممکن است چند گاو این گله

صبحانه تو باشد ، اما دست کم نیمی از آنان صبحانه من است ما میتوانیم

گله را تقسیم کنیم و باهم بخوریم !»

غول از لحن تحکم آمیز کودک به حیرت افتاد و با خود اندیشید

که شاید او جادویی همراه داشته باشد . از این روی قبول کرد که گاو

گله را با او تقسیم کند .

کودک گفت: «من فکر خوبی دارم . بیا باهم در اینجا در کنار جنگل

کلبه‌ای بسازیم . بعد ما میتوانیم در آن زندگی کنیم و گاو را یکی

یکی بکشیم و راحت و آسوده بخوریم !»

غول به اصرار لاکانیانا پیشنهاد او را پذیرفت . نخست آندو تعداد

تیر چوبی به شکل دایره بر زمین فرو کردند سپس آنها را از درون

و بیرون با گیاهان بهم بافتند تا دیوارهای کلبه ساخته شد .  
لاکانیانا گفت : «خوب حالا باید سقف خانه را بسازیم. بیا شاخه-  
های کلفتی روی دیوارها بیندازیم و تو روی آن برو و من علف به تو  
بدهم با آنها سقف را پیوشانی .

غول به تنبلی بالای سقف رفت و لاکانیانا بسته‌های علف را که به  
هم بافته شده بودند به او داد . غول که در آن بالا سرگرم کار بود لاکا-  
نیانا نیز علفها را به دیوارگه میزد .

غول چنان سرگرم کار بود که متوجه نشد لاکانیانا موهای بلند  
او را یکی یکی به سقف می‌بافت و تنها موقعی متوجه قضیه شد که مو-  
هایش چنان به سختی به تیرهای سقف گره خورده بودند که نمی‌توانست  
از جای خود تکان بخورد .

غول فریاد بر آورد: «با من چه کردی؟ مگر نمیبندی که موهایم را  
یکی یکی با علفها میبافی؟»

لاکانیانا قهقهه خندید و در جواب او گفت : «چرا میبینم ! حالا  
دیگر تو نمی‌توانی از جای خود تکان بخوری و ده نشینان را آزار  
برسانی !»

غول غریب بر آورد و به کوشش و تقلا افتاد اما لاکانیانا کار خود  
را چنان خوب انجام داده بود که جانور سترگ نتوانست خود را از بند برهاند

كودك عجيب گله را گرد آورد و آن را بخانه باز آورد و در آنجا به پدر و مادر خود شرح داد که چکار کرده است .  
آن شب تگرگ سختی باریدن گرفت چندانکه پیران دهکده نیز مانندش را بعمر خود ندیده بودند .  
دانه های تگرگ به درشتی سیب زمینی بودند . روز بعد غول را مرده بر زمین افتاده دیدند که موهایش هنوز به تیرهای سقف شکسته کلبه بسته بود . تگرگ او را کشته و کلبه را ویران کرده بود .  
جشنی بزرگ به افتخار لاکانیانا برپا کردند و مردم دهکده هدیه های بسیار برای او آوردند و سپاسش گزارند که آنان را از چنگ غول ستمگر رهانیده است . مادر نیز روی به کوه کرد و از «روان کوه» که چنان كودك عجیبی برای او فرستاده بود سپاسگزاری کرد .  
(زولولند)

## گوئکوتسین و هیولا

بامدادی «آناسی»<sup>۱</sup> و پسرش «گوئکوتسین»<sup>۲</sup> برای شکار به جنگل رفتند. از راه باریکی که بطور ماریچ در میان درختان کشیده شده بود پیش می‌رفتند و برفرشی از برگهای خشك که کف جنگل را پوشیده بود آهسته و آرام گام برمی‌داشتند تا صدایی بر نیاورند. در این میان خش و خشی شنیدند و آناسی و پسرش به يك آن تیر و کمان خود را بالا بردند.

تیرها از کمانها بیرون رفتند و صغیرزنان هوارا شکافتند و چون فرود آمدند در تن گوزن بزرگی فرورفتند.

چون گوئکوتسین و پدرش خود را به گوزن تیر خورده رسانیدند گوئکوتسین به شادمانی به پدر خود گفت: «مدتی دراز گوشت برای غذای خود خواهیم داشت!» اما وقتی خواستند گوزن را بلند کنند آن را

## کوئکوتسین و هیولا

بسیار سنگینتر از آن یافتند که بتوانند بردارند و ببرند .  
آنانیسی به پسر خود گفت: « کوئکوتسین تو در اینجا بمان تا من  
به خانه بروم و سبد بزرگ حبوباتمان را بردارم و به اینجا بیاورم . بردن  
این گوزن به خانه خیلی خوب خواهد بود . من به زودی برمی گردم و تو  
از اینجا دورم شو ! »

کوئکوتسین پیشنهاد پدر را پذیرفت و در کنار لاشه گوزن به  
انتظار بازگشت پدر نشست . زنبوران و مگسها گرد سر او وز و وز می  
کردند و پرنندگان وحشی در بالای سر او روی شاخه های درختان جیر و  
جیر بلندی راه انداخته بودند و کوئکوتسین را خواب برد .

چون از خواب بیدار شد هوا گرگ و میش شده بود و او احساس  
کرد که سردش شده است . با خود گفت : « من بی گمان مدت زیادی  
خوابیده بودم . تعجب می کنم که پدرم هنوز بر نگشته است . شاید او در  
جنگل است اما راهش را گم کرده است ! »

آنگاه کوئکوتسین فریاد بر آورد : « پدر، پدر ! من اینجا هستم !  
اینجا هستم ! » و امیدوار بود که پدرش صدای او را بشنود و به تزد او بیاید  
اما فریادی در جواب او در جنگل بلند نشد .

ناگهان کوئکوتسین صدای نیرومند شکستن شاخه های درختان  
و غرش بلندی شنید و چون سر به طرف صدا برگردانید هیولای هراس-  
انگیز فلسداری دید که به سوی او می آمد .

کوئکوتسین پشت لاشه گوزن خم شد و به عقب دوید تا به تنه بزرگ درختی رسید و در پشت آن پنهان شد. این کار او بسیار بموقع بود چه هیولا خود را بالای سر گوزن مرده رسانیده بود و آن را بومی-کردومی غریب و چون فهمید که او انسان زنده‌ای نیست، از آنجا دور شد و به قسمت دیگری از جنگل رفت.

کوئکوتسین پیش از آن هرگز جانوری بدان بزرگی ندیده بود و چون پس از چند دقیقه دیگر پدرش باسبد بزرگ بدانجا رسید به او گفت که در نبودن او چه پیشامدی کرده است.

آن نانی به پسرش گفت: « من نمی ترسم. چنین جانور بزرگی بی گمان تنبل و کندرو باید باشد و اگر روزی بایکی از آنان روبرو بشوم می دانم چه کار کنم! »

کوئکوتسین گفت: « بسیار خوب، اگر اصرار داری که به شکار هیولا برویم، من باتو می آیم! »

آنگاه آن دو سبد بزرگ و گوزن مرده را رها کردند و آهسته و آرام به سوی جنوب به راه افتادند. گوشه‌هایشان را تیز کرده بودند تا صداهایی را که نشان از جای هیولا بدهد بشنوند.

از بدبختی آنان هیولا خسته شده بود و در جنگل برای استراحت افتاده بود، از این روی پیش از آنکه آن دو صدایی از هیولا بشنوند او بوی آنان را شنید.

## کوئکوتسین و هیولا

هیولا دوپنجه بزرگ خود را بالا برد و ناگهان بر سر آناسی و کوئکوتسین فرود آورد و آن دو را از جامه‌هایی که بر تن داشتند گرفت و برداشت و به سوی خانه خویش دوید. خانه او در تپه‌ای سنگی بود که غارهای بسیار داشت و از دور چون قلعه‌ای دیده می‌شد.

هیولا آناسی و کوئکوتسین را در غار بزرگی بر زمین نهاد و مدخل غار را با سنگی بزرگ گرفت و رفت که مردمان دیگری شکار کند و بیاورد و در گنجه خوراکیهای خود بگذارد.

چون کوئکوتسین و پدرش کوفتگیهای تن خود را مالیدند دورو بر خود را نگاه کردند و چون در سقف غار سوراخی به طرف آسمان باز بود و روشنایی کافی از آنجا به پایین می‌تافت بزودی پدر و پسر دریافتند که در آنجا تنها نیستند و ده دوازده تن دیگر هم در آنجا نشسته‌اند یا دراز کشیده‌اند. همه نومید و دلمرده بودند و خروس بزرگ سفیدی در میان آنان پاس می‌داد.

کوئکوتسین به زودی دریافت که آنان نیز اسیر و زندانی هیولا

هستند.

مرد جوانی شکوه کرد که: ما همه زندانیان هیولا هستیم و او هر

وقت گرسنه شود ما را یکی یکی می‌خورد.

یکی دیگر از زندانیان نیز گفت: «خروس هم خدمتکار هیولا است



## داستانهای افریقائی

و اگر ما بخواهیم از اینجا فرار کنیم آواز بلندی سر می‌دهد و هیولا بی‌درنگ خود را بدینجا می‌رساند که ببیند چه اتفاقی افتاده است!»  
کوئکوتسین گفت: «پس ما باید باهم متحد بشویم و تصمیم بگیریم که چگونه از اینجا فرار کنیم!»

پس از بحث بسیار کوئکوتسین نقشه‌ای کشید. او نخست از زندانیان پرسید که کدامیک می‌تواند با بوته‌های کنف که درست در بیرون غار رویده‌اند طناب بلندی بیافد. آنگاه به آنان گفت که به بالای مدخل غار بخرند و تعدادی کنف بپزند و طنابی هر چه درازتر بیافند.  
سپس کوئکوتسین به آنان گفت: «هنگامی که شما سرگرم این کار هستید من سرخروس سفید را گرم می‌کنم!»

آنگاه یکی از کیسه‌های برنج را که هیولا در غار انداخته بود تازندانیانش آن را بخورند و پروار شوند، برداشت و بر کف غار ریخت خروس بی‌درنگ به چیدن دانه‌های برنج پرداخت و چنان سرگرم چیدن آنها شد که پاسداری زندانیان را فراموش کرد. زندانیان با جدیت بسیار کار می‌کردند و طناب می‌بافتند. در این میان کوئکوتسین از غار بیرون پرید و همه استخوانهایی را که غول پس از خوردن غذای خود در آن نزدیک‌های ریخته بود جمع کرد و در کیسه بزرگی جای داد.

خروس سخت سرگرم خوردن دانه‌های برنج بود بانگی بر نمی‌آورد هیولا با خود اندیشید که زندانیانش آرام در غار افتاده‌اند، از این روی

## کوئکوتسین و هیولا

دراز کشید و به خوابی سنگین فرورفت و خرناسه‌های او در نزدیکیهای غار بلند شد کمانچهٔ يك تار هیولا نیز در کنارش افتاده بود.

کوئکوتسین به بالا خزید و کمانچه را ربود و دوباره به نزد زندانیان بازگشت تا ببیند آیا همهٔ آمادهٔ گریختن شده‌اند یا نه. طناب



بافته شده بود. کوئکوتسین طناب را به طرف هوا انداخت و به فریاد خدایان بالا را به یاری خود خواند و همانطور که امید و آرزو داشت خدایان طناب را گرفتند و نگه داشتند و زندانیان یکی یکی از آن بالا رفتند و از زندان سنگی بیرون آمدند.

کوئکوتسین آخرین کسی بود که طناب را گرفت و بالا رفت. او کیسهٔ استخوانها را بردوش انداخته بود و کمانچه هیولا را به زیر بغل خود زده بود. درست در این موقع خروس آخرین دانهٔ برنج را فروبرد. خروس با چشمان روشن نخودی رنگ خود دور و برش را نگاه

کرد و چون دید همه زندانیان ناپدید شده اند سرش را بالا گرفت و قوقلیقوی عجیبی سرداد که تا آن موقع هرگز بدان بلندی قوقلیقو سر نداده بود.

هیولا به بانگ خروس از خواب پرید و شتابان به غار خود دوید و دید که طعمه هایش با طناب بالا رفته اند و از دست او گریخته اند با اینکه تنه بسیار سنگینی داشت بسیار چست و چالاک بود، از این روی بی درنگ طناب را گرفت و به دنبال کوئکوتسین که چند متری پیشتر از او نبود بالا رفت.

هر بار که هیولا به کوئکوتسین نزدیک می شد او استخوانی به طرفش می انداخت و هیولا به امید آنکه تکه ای گوشت بر استخوان باقی مانده باشد برای گرفتن و مکیدن آن می ایستاد و در نتیجه پایینتر می ماند و کوئکوتسین بالاتر می رفت اما سرانجام همه استخوانها تمام شد و هیولا حمله سختی به کوئکوتسین کرد و چیزی نماند که میچ پای او را بگیرد.

ناگهان کوئکوتسین به یاد کمانچه یک تار خود افتاد و شروع به نواختن آن کرد و نوای کمانچه چنان قدرتی داشت که هیولا نتوانست از رقصیدن خود داری کند و در نتیجه لحظه ای چند کوئکوتسین را از یادبرد.

در این موقع کوئکوتسین دید که تقریباً نجات یافته است. بیش از چند متر نمانده بود که او خود را به قلمرو آسمان برساند. پس با

## کوئکو تسین وهیولا

کوششی شگرف خود را به روی ابری انداخت و آنگاه کارش را از کمرش باز کرد و با آن طناب را برید .

هیولا غریبوی بر کشید و آنگاه صدای افتادن جسمی سنگین به روی زمین شنیده شد . هیولا با همه سنگینی خود بر زمین افتاده و کشته شده بود . آنگاه همه کسانی که کوئکو تسین از مرگ نجاتشان داده بود دورش حلقه زدند و همه از شادی در پوست خود نمی گنجیدند که از چنگال هیولا رهایی یافته بودند .

خدایان آسمان کوئکو تسین را به سبب دلاوریها و خردمندیش ستودند و آفرین گفتند و به پاداش آنها او را به صورت خورشید در آوردند و به قبه آسمان زدند تا جهان را روشنایی بخشد . پدرش آنانسی ، را هم به صورت ماه در آوردند و زندانیانی که کوئکو تسین رهایی شان بخشیده بود هر یک ستاره ای شد .

شما خود همه آنان را در آسمان می توانید ببینید . کوئکو تسین در روز و آنانسی و دیگران شب بر زمین نور می افشانند و به شادی و با دلی خالی از ترس غولان و هیولاها در آسمان زندگی می کنند .

(غنا)

## سلطان دارائی

در جزیره دورافتاده‌ای، نزدیک کرانه‌های افریقا، جوان تنگ - دستی زندگی میکرد. او نه پدر داشت نه مادر نه خواهری و نه برادری و تنها دوست و همدمش آهوئی دست‌آموز بود.

مرد جوان که «حمدانی» نام داشت هر بامداد آهوئی دست‌آموزش را پیش میخواند و او را همراه خود بر میداشت و میرفت قوت و غذائی برای خود فراهم کند. گاه بخت با او یار میشد و در راه به زن مهربانی بر میخورد که ظرفی خوراکی بر سر مینهاد و به بازار میبرد. او اندکی غذا از او میگرفت و آن را با آهوئی اهلی خود میخورد. اما بیشتر اوقات جز انگورهای جنگلی و ریشه گیاهان چیزی گیرش نمی‌آمد و بدین سبب خود و آهوئی دست‌آموزش روز بروز لاغر و لاغرتر می‌شدند. اغلب شکمشان گرسنه بود. شبها در گودالها و غارها میخوابیدند و بهم می -

چسبیدند تا خود را گرم کنند، زیرا حمدانی حتی پتویی هم نداشت که روی خود بکشد.

شامگاهی، که آن دو زیر شاخه‌های درخت بزرگ کهنسالی نشسته بودند حمدانی به آهو گفت: «من دوست فقیری برای تو هستم. همه روز را دنبال قوت و غذا دویدم و تنها چیزی که گیر آورده‌ایم خوشه‌ای ذرت است با سه موز. بهتر است تو به دشت، نزد آهوان وحشی برگردی تا در آنجا دستکم هر روز علف کافی پیدا کنی و بخوری!»

آهو سر بر گردانید و چشمان درشت و قهوه‌ای رنگ زیبایش را به حمدانی دوخت و گفت:

سرور من! خود را سرزنش مکن و ناراحت مباش! من ترجیح میدهم که گرسنه بمانم و در کنار تو باشم و به گله آهوان نپیوندم.

چشمان حمدانی از تعجب گرد شد، زیرا هرگز نشنیده بود که آهو بی سخن بگوید. با خود اندیشید که گرسنگی او را گیج کرده است و آنچه شنیده است وهم و خیالی بیش نیست. او دستهایش را دراز کرد و سر و گوشه‌های آهو را نوازش کرد و گفت: گرسنگی گوشه‌های آدم را به وضع عجیبی در می‌آورد، من لحظه‌ای چنین پنداشتم که تو با من سخن می‌گفتی!»

آهو دوباره به سخن درآمد و گفت: «آری من حرف زدم و گفتم که ترجیح میدهم گرسنه در کنار تو بمانم و نروم با همجنسان خود

## داستانهای افریقائی

زندگی کنم!

حمدانی به حیرت افتاد. او سالها بود که آهورا دست آموز کرده بود و پیش خود نگاه میداشت اما هرگز نمیدانست که او آهویی جادو است و می تواند حرف بزند

آهو به سخن خود چنین افزود: «تو همیشه بامن مهربان بوده‌ای و حالا نوبت من است که کاری برایت بکنم. من فردا ترا ترك ميگویم و میروم چیزی برای خوردن خود پیداکنم. بدین ترتیب تو میتوانی قوت و غذای اندکی که پیدا میکنی به تنهایی بخوری، شاید چاقتر بشوی و دیگر احساس گرسنگی نکنی»

حمدانی آهو را سپاس گفت اما از تصور چاق شدن خود خنده‌اش گرفت زیرا در آن سرزمین آذوقه بسیار کم بود و آدم چاق در آن جا کمتر پیدا می شد.

فردای آن روز به دمیدن خورشید آهو حمدابی را بدرود گفت و همچنانکه به طرف جنگل میخرا می‌دگفت: «من امشب، پس از غروب آفتاب در همینجا به دیدنت می آیم. شاید غذایی اضافی هم برای تو بیاورم!»

بزودی آهو در جای بازی از جنگل، چمنزار سبزی دید و در آن چرید و شکمی از عزا در آورد و چون خسته شده بود نشست تا لختی بیاساید. همچنانکه با یکی از سمهایش به تنبلی زمین را میخراشید،

چنین بنظرش آمد که چیز درخشانی را زیر خاک میبیند .

آهو خاک را با بینی خود کنار زد و سرانجام چیزی را که درخشندگی عجیبی داشت از زیر آن بیرون آورد . آهو فریاد زد : « دانه الماس ! الماسها را نمیتوان خورد اما می دانم که آنها در نزد آدمیان بسیار پر ارزش و گرانبهایند . خوب این الماس را چه بکنم ؟ اگر اینرا به حمدانی بدهم در صدد فروختنشان بر می آید و مردم با دیدن جامه های پاره پاره او خواهند گفت که او این را دزدیده است و آن وقت ممکن است او را بگیرند و به زندان بیندازند و من بهترین دوست خود را از دست خواهم داد . نه ، باید فکر بهتری برای دانه الماس بکنم . »

آهو لختی بی حرکت نشست و فکر کرد . آنگاه الماس را بدهان گرفت و روی پاهایش جست و به سوی شهری بزرگ که میدانست در آن نزدیکها ، در کنار رودخانه ای قرار دارد ، بنای دویدن نهاد .

مردم شهر از خانه های خود بیرون آمدند و به حیرت بسیار به آهو که در وسط جاده میدوید خیره شدند . آهو به زبان آدمیان فریاد زد : « راه بدهید ! آهو ی جادو را راه بدهید ! من میخواهم سلطان را ببینم ! »

نکبه بان کاخ سلطان خواستند نگذارند آهو وارد کاخ بشود اما آهو به آنان گفت :

من پیغامی از سرور خود به سلطان آورده ام !



## استانهای آفریقایی

نگهبانان سلطان ازدیدن آهوی سخنگو چنان به حیرت افتادند که بی‌درنگ او را به کاخ راه دادند .

سلطان که مردی بود درشت اندام با پوستی قهوه‌ای رنگ و جامه‌های گرانبهای ملیله دوزی شده بر تن داشت، در حیات کاخ بر تختی چوبی نشسته بود . گفتگوی آهو و نگهبانان را شنید و آهو را پیش خواند و گفت : « بیا اینجا ، سرور تو کیست ! »

آهو نزد سلطان آمد . در برابر او سر فرود آورد و روی دو دستش نشست و نشان داد که میخواهد به سلطان تعظیم کند . او در جواب سلطان گفت :

سرور من سلطان دارائی است و من از طرف ایشان ارمغان کوچکی برای شما آورده‌ام .

آنگاه به دقت بسیار دانه‌الماس را که در دهان خود پنهان کرده بود در برابر پاهای سلطان بر زمین نهاد .

سلطان فریاد زد : « این گوهری است گرانبها ! سرور تو چرا این هدیه گرانبها را برای من فرستاده است ؟ »

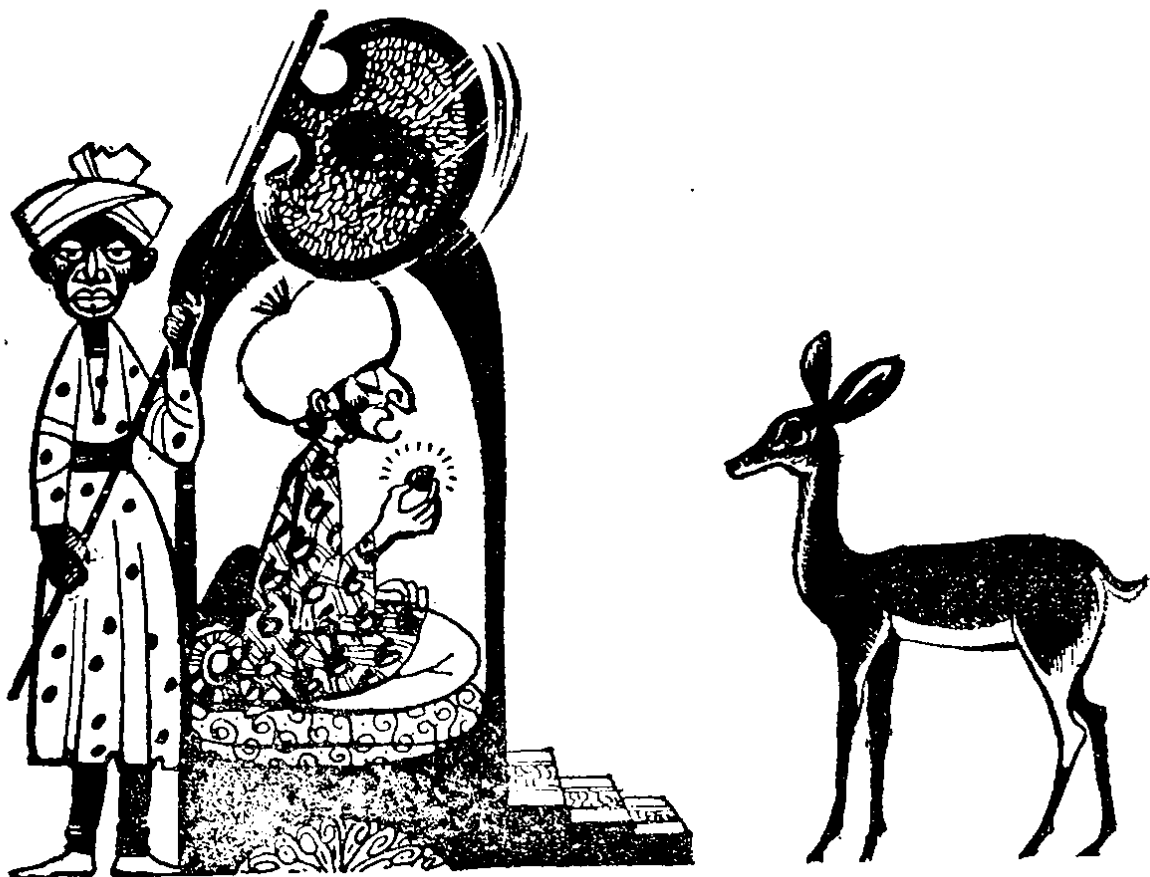
آهو گفت : « سرور من شنیده است که شما دختر زیبائی دارید و این دانه‌الماس را به عنوان نخستین هدیه خواستگاری به دخترتان تقدیم می‌کند . شما اگر اجازه بدهید او با دخترتان عروسی بکند هدایای بیشتری تقدیمتان خواهد کرد . »

## سلطان دارائی

سلطان پرسید: این سلطان دارائی کیست؟ آیا خیلی دور از اینجا زندگی میکند؟

آهو در پاسخ سلطان گفت: «از جایی که او زندگی میکند تا این جا سه روز راه است. اگر شما موافقت بفرمائید که او با دخترتان عروسی بکند من هفت روز دیگر دوباره در اینجا خواهم بود.»

سلطان دانه‌الماس را در دست خود این سو و آنسو چرخانید



سلطان دانه‌الماس را در دست خود این سو و آنسو چرخانید و دانه‌الماس چون خورشیدی روی دریا برق میزد. او هرگز گوهری بدان

زیبایی ندیده بود. فکر کرد که بی گمان مردی که چنین هدیه گرانبهایی برای او فرستاده است بسیار توانگر است، از این روی به آهو گفت:

تزد سرورت برگردد و بگو ما تا هفت روز دیگر آماده پذیرائی او خواهیم بود و جشن عروسی را نیز در این مدت آماده خواهیم کرد.

آهو از شهر بیرون رفت و از رودخانه گذشت و به جنگل رفت و خود را به جایی که حمدانی در زیر درخت نشسته بود رسانید. جوان از آهو پرسید:

آیا چیزی برای خوردن پیدا کرده‌ای؟

آهو در پاسخ او گفت: «چیزی بهتر از خوردنی پیدا کرده‌ام. اگر هر چه می‌گوییم درست انجام بدهی تا هفت روز دیگر با زیباترین دختر جهان عروسی خواهی کرد.»

حمدانی پنداشت که آهو با او شوخی می‌کند قاه‌قاه خنده راسر داد. اما آهو بار دیگر به لحنی بسیار جدی گفت: «ما باید تا شش روز در این جا پنهان بشویم. در روز هفتم من و تو بکاخ سلطان می‌رویم و تو در آنجا با دختر او عروسی میکنی. اما باید به من قول بدهی که هر چه می‌گوییم، اگر هم به نظرت احمقانه بیاید، به دقت گوش کنی و انجام بدهی!»

حمدانی قول داد که هر چه آهو بگوید انجام بدهد. آنان شش روز باریشه گیاهان و گیاههای وحشی زندگی کردند و با آب رودخانه

تشنگی خود را فرو نشانیدند.

صبح زود روز هفتم آهو حمدانی را بیدار کرد و گفت: «سرور من، به یاد داشته باش که آنچه من امروز از تو می‌خواهم که انجام بدهی اگر هم بنظرت خوش‌آیند نباشد، تنها بخاطر علاقه‌ایست که به تو دارم و باید آن را انجام بدهی!»

حمدانی گفت: «بسیار خوب، امروز هر چه از من بخواهی انجام می‌دهم ولو بخواهی با دختر سلطان عروسی بکنم!»

آهو گفت: «پس دنبال من بیا!» آنگاه حمدانی را از میان جنگل تا کنار رودخانه همراهی کرد. سپس به او گفت: «آن شهر را روی آن تپه میبینی؟ من به آنجا میروم و تو باید تا بازگشت من در اینجا بانتظار من بنشینی. پیش از همه باید چیزی بگویم که تا اندازه‌ای ناخوشایند به نظر میرسد اما سرانجام ترا به خوشبختی خواهد رسانید. من باید تو را آنقدر کتک بزنم که همه جای بدنت سیاه و کبود بشود.»

حمدانی خواست اعتراض بکند اما چون قولی را که به آهو داده بود به یاد آورد، جامه از تن بدرآورد و پشت به آهو نمود و آهو با ترکه‌ای که از درختی کند به جان او افتاد و پشت او را سیاه و کبود کرد. آنگاه به او گفت: «حالا در کنار رودخانه، در میان تخته سنگها پنهان شو و مواظب باش که تا من باینجا برنگشته‌ام کسی ترا نبیند.»

حمدانی سفارش آهو را به گوش گرفت و آهو از روی رودخانه به

## داستانهای افریقایی

آنسو پرید و بطرف کاخ سلطان دوید. چون بدانجا رسید همه را در جنب وجوش و تکاپویافت. خدمتگاران سلطان مقدمات جشن عروسی را فراهم می کردند و همه آرزو میکردند که شامگاهان در آن جشن پر شکوه شرکت کنند. حیاطهای کاخ را آب و جارو کرده بودند و سربازان را برای آن روز مهم تعلیم داده بودند.

آهو راهی از میان خدمتگاران برای خود باز کرد همچنانکه پیش می دوید فریاد زد:

سلطان، سلطان کجاست! اتفاق وحشتناکی افتاده است. من باید هم اکنون بحضور سلطان برسم!

سلطان که در کنار پنجره ای نشسته بود به شنیدن صدای آهو فریاد زد: «چه شده است؟ سرورت کجاست. مگر تو نگفته بودی امروز با او به اینجا خواهی برگشت؟»

آهو گفت: «من و سرورم از میان جنگل به اینجا می آمدیم، چند دزد به ما حمله کردند و اسب او را گرفتند و همه هدایای گرانبهایی را که او برای شما می آورد از دستمان گرفتند و حتی جامه های او را هم از تنش بیرون آوردند و با خود بردند. او اکنون لخت و عریان باتنی کوفته در کنار آن جنگل افتاده است و شرمش می آید با آن حال به کاخ بیاید. من از چنگ دزدان نابکار گریختم و خود را بدینجا رسانیدم تا از شما بخواهم که جامه ای مناسب سرورم به او بفرستید تا او بتواند با سر و

## سلطان دارائی

وضعی شایسته و احترام آمیز به خدمت شما بیاید و عرض ادب بکند!»  
سلطان از شنیدن این داستان سخت پیریشان شد و یکی از خدمتگاران خود را پیش خواند و گفت:

«به جامه خانه من برو و صندوق بزرگم را باز کن و یک دست از بهترین جامه‌هایم را باینجا بیاور!».

خدمتکار با بقچه‌ای از جامه‌های زیبا و رنگارنگ بازگشت.  
سلطان به سربازان خود که در کناری ایستاده بودند فرمان داد: «این بقچه را بردارید و نزد سلطان دارایی بروید. یکی از بهترین اسبان مرا هم با خود ببرید و او را سوار کنید و باهم باینجا برگردید!»  
آهو گفت: «قربان اجازه فرمائید من خودم به تنهایی این جامه‌ها را نزد سرورم ببرم زیرا او شرمش می‌آید که این مردان او را برهنه ببینند. شما ساعتی صبر کنید من جامه را به داماد شما می‌دهم می‌پوشد و با من به اینجا می‌آید!»

سلطان گفت: «بسیار خوب، اما تو چگونه می‌توانی جامه را برداری و اسب را نزد سرورت ببری!».

آهو به خدمتگاران سلطان گفت: «بقچه را به پشت من ببندید و مرا بر اسب بنشانید و افسارش را به دهنم بدهید تا من به نزد سرورم بروم!».

مردان سلطان خواهش آهو را انجام دادند و آهو شتابان خود

را به کنار رودخانه ، به جایی که حمدانی را در انتظار خود نهاده بود بازگشت و به او گفت :

« این جامه‌های زیبا و گرانبها و این اسب اصیل از آن تو است.

تن خود را در رودخانه بشوی و جامه را بر تن کن!»

حمدانی هرگز جامه‌ای بدان زیبایی و شکوه‌مندی ندیده بود.

جامه را بر تن کرد و آماده شد و آهو به او گفت :

— حالا دیگر توشدی يكسلطان درست و حسابی. از اینکه ناچار

شدم چوب به پشت تو بزنم بسیار متأسفم و پوزش می‌خواهم اما لازم

بود جای ضرب‌های چوب بر پشت تو باشد تا وقتی خدمتگاران سلطان

در کاخ جامه تازه‌ای بر تنت می‌کنند یا جامه از تنت بیرون می‌آورند ،

آنها را ببینند .

آنگاه آهو داستان خود را به حمدانی بازگفت و به گفته خود

چنین افزود: « حالا دیگر نام تو حمدانی نیست . تو سلطان دارایی

هستی و کشورت در سه‌روزه راه کشور سلطان قرار دارد. این را خوب

به‌خاطر بسپار و فراموشش نکن ؟»

حمدانی خندید و بر اسب زیبا نشست و آهو او را به شهر برد.

در جاده‌ای که به شهر می‌رفت و به سوی کاخ سلطان کشیده می‌شد

مردمان در آستانه درخانه خود گرد آمده بودند و هنگامی که حمدانی

سوار بر اسب زیبا از برابرشان می‌گذشت فریاد و هلهله شادی می-

کشیدند. سر بازانی که در دو طرف دروازه کاخ به پاسداری ایستاده بودند به حمدانی ادای احترام کردند. سلطان نیز که در حیاط کاخ ایستاده بود چون مرد جوان را که به خواستگاری دخترش می آمد، دید به خوشنودی لبخند زد.

حمدانی از اسب فرود آمد و به ادب بسیار سلطان را درود گفت.

سلطان نیز به دختر خود پیغام داد که از خانه بیرون بیاید.

او زیباترین دختری بود که حمدانی به عمر خود دیده بود. چون دختر نزد حمدانی آمد، حمدانی برگشت و دست نوازش بر سر آهو کشید و در گوشش گفت: «دوست عزیزم! متشکرم! تو خدمت بزرگی به من کرده‌ای و خوشنودم که هر چه گفتم انجام دادم.»

آنگاه حمدانی با دختر سلطان ازدواج کرد و جشن عروسی آن دو پنج شبانه روز طول کشید.

در این جشن حمدانی گه‌گاه به حیرت از خود می پرسید که پس از پایان یافتن جشنهای عروسی که باید عروس را به خانه خود ببرد چه خواهد کرد؟ زیرا خانه‌ای نداشت. اما متوجه شده بود که آهو ناپدید شده است و چون حمدانی اکنون به نیروی جادویی او اعتماد بسیار پیدا کرده بود، چندان ناراحت نشد.

آهو نیز تا دید سرورش به خوشی و خرمی با دختر سلطان عروسی کرد، کاخ را ترک گفت و شتابان از شهر بیرون آمد و به دشت رفت.



## داستانهای افریقایی

دو روز و دو شب راه رفت و اندکی بیش نیاسود تا به دره کوچکی در دامنه کوهی رسید که در آنجا چند خانه کوچک در اطراف پرشکوهترین خانه‌ای که هرگز مانندش در جهان ساخته نشده است، قرار گرفته بودند.

آهو دوان دوان از کنار خانه‌های کوچک گذشت و به طرف خانه بزرگ شتافت.

کسی در آنجا دیده نمی‌شد و همه جا در خاموشی فرو رفته بود. آهو با سهایش به در خانه کوفت و چند بار فریاد زد: «آیا کسی در خانه نیست؟» سرانجام لنگه در اندکی باز شد و پیرزنی با چهره‌ای پرچین و چروک در پس آن پیدا شد که نگاهی به بیرون انداخت و با صدایی خشک و گرفته گفت:

— چه می‌خواهی؟ چرا اینهمه سروصدا راه انداخته‌ای؟ مگر

تو نمی‌ترسی آنطور که ما می‌ترسیم؟

آهو پرسید: «صاحب این خانه و خانه‌های دوروبرش کیست؟»

پیرزن در جواب او گفت: معلوم می‌شود که تو غریب این دیاری

که چنین پرسشی می‌کنی. این خانه و هر چه در آن است از آن مار پنج سر است. اگر صدایت را بشنود ترا می‌کشد. بهتر است پیش از آنکه او از خواب بیدار شود از اینجا فرار کنی!

آهو گفت: «من می‌آیم توی خانه و منتظر می‌شوم که مار پنج سر

به خانه اش برگردد.»

آنگاه پیرزن را عقب زد و به داخل خانه رفت و در را بست. خانه گنجینه‌ای بود از فرشهای اعلا و اسباب و ائانه‌گرانبها و جامها و بشقابهای زرین و سیمین. ده دوازده خدمتکار این سو و آن سومی رفتند و هر يك كاری انجام می داد اما در چهره همه آنان آثار ترس و هراس دیده می شد. آهو گفت: «پیرزن، تو برو بیرون، هر وقت ما به خانه برگردد من از او پذیرایی خواهم کرد!»

ناگهان باد تندی وزیدن گرفت و صدای خش و خش و فش و فش از جاده برخاست و آنگاه یکی فریاد زد: «پیرزن در را باز کن! من سرور شما، مار پنج سرم!»

آهو شمشیری را که در میان غنایم جنگی و زیورهای دیگری از دیواری آویخته شده بود برداشت و در را اندکی باز کرد. مار تنها يك سر خود را توانست از لای در تو بیاورد. آهو شمشیر را بر آن سراو فرود آورد و آن را از تن جدا کرد. مار سردوم خود را چون برق از لای در وارد خانه کرد و آهو آن را هم برید. بدینگونه هر پنج سر مار یکی یکی بریده شدند. هر يك از سرها زبانی بلند و تیز داشت. چون همه آنها بر زمین افتادند غریو هراسناکی در بیرون خانه برخاست. همه کسانی که در خانه بودند به طرف در دویدند و تن بی جان مار را در بیرون خانه بر زمین افتاده دیدند. پیرزن و همه خدمتکاران فریاد

## داستانهای افریقایی

بر آوردند :

ت بالاخره تو ما را از زندان مار پنج سر رهایی بخشیدی! حالا باید سرور ما بشوی و ما همه از تو فرمان بگیریم!

آهو گفت: «سرور شما من نیستم، سلطان دارایی است که با همسر زیبایش به زودی باینجا می آید. شما باید از او فرمانبرداری کنید. از این پس این خانه و همه خانه های اطراف از آن او خواهد بود.»

آنگاه آهو به خدمتگاران گفت که مقداری از اشیاء زرین و سیمین خانه را جمع کردند و آنها را به پشت او بستند و پس از آنکه به آنان قول داد به زودی با سلطان دارایی به خانه برگردد راه بازگشت به کاخ سلطان را در پیش گرفت.

چون پنجمین روز جشن عروسی پایان یافت و شب فرود آمد حمدانی اندک اندک دچار دلهره و نگرانی شد. عروس زیبا چندین بار از او پرسیده بود که در کجا با هم زندگی خواهند کرد و خانه شان در کجاست؟ اما او هر بار ناچار شده بود جوابهای مبهمی به او بدهد و بگوید: «صبر کن به زودی خواهی دید!»

درست در آن دم که حمدانی کم کم باین اندیشه افتاد که نکند بلایی بر سر آهو آمده است که هنوز پیدایش نشده است، صدای سمهای او را روی سنگفرش حیاط کاخ شنید.

آهو پیش آمد و گفت: قربان خانه نازۀ تان آماده است و خدمتگاران

در انتظار بازگشت شما هستند و هما نظور که دستور داده بودید من هدایایی از آنجا برای سلطان آورده‌ام. اگر آماده باشید فردا صبح زود به خانه‌تان باز می‌گردیم.»

آنگاه آهو بقیچه هدایا را پیش پای حمدانی بر زمین نهاد و حمدانی که به دشواری بسیار حیرت خود را از دیگران پنهان می‌داشت، آن را برداشت و به پدر زن خود داد و گفت:

— اینها بقیعه شیربهای عروسی است. اجازه می‌فرمایید فردا صبح زود از حضورتان مرخص بشوم و دختر دل‌بندتان را به خانه خودم ببرم؟»  
سلطان گفت: «به خدایت می‌سپارم! من بسیار خوشحالم که چون تو دامادی دارم!»

فردای آن روز حمدانی و همسر زیبایش بر اسبان سیاه رنگ اصیلی سوار شدند و آهو پیش افتاد و آن دو را به طرف خانه‌ای که پیش از آن به مارپنج سر تعلق داشت برد. آنان دو روز و دو شب اسب تاختند و در روز سوم بود که به آن خانه رسیدند دیدند خدمتگاران در انتظار آمدنشان هستند و خانه را که غرق در گوهرهای گرانبها بود برای سکونت آن دو آماده کرده‌اند.

حمدانی و زنش سالهای سال در آن خانه به خوشی و خرمی زندگی کردند و خداوند شش پسر زیبا به آنان داد. اما آهو به جنگل باز

## داستانهای افریقائی

---

گشت و در آنجا جانوران او را به پادشاهی خود برگزیدند و سر به فرمان او نهادند.

(زنکبار - تانزانیای امروز)

# انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب

## مجموعه نوجوانان

- |                        |                    |                           |
|------------------------|--------------------|---------------------------|
| دکتر شمس الملوك مصاحب  | برادران گريم       | ۱ - افسافه های شیرين      |
| فريده قرچه داغی        | جان باون           | ۲ - جان در جنگل           |
| محمد علی جمالزاده      | چند نویسنده        | ۳ - داستانهای برگزیده     |
| حیدری و باقرزاده       | هوفمان             | ۴ - فندق شکن              |
| روحی ارباب             | از داستانهای روسی  | ۵ - گل ارغونی             |
| دکتر شمس الملوك مصاحب  | تلخیص              | ۶ - هزار و یکشب (جلد اول) |
| دکتر شمس الملوك مصاحب  | تلخیص              | ۷ - » » (جلد دوم)         |
| منصور شریف زندیه       | شارل ویل دراک      | ۸ - عینک شیر              |
| اردشیر نیکپور          | اندرسن             | ۹ - افسانه های دلپذیر     |
| ایرج پور باقر          | کنتس دوسگور        | ۱۰ - فرانسوا گوزپشت       |
| نگار روحانی            | کولت ناست          | ۱۱ - مامان کوچولو         |
| رستا مصاحب             | کارل چاپک          | ۱۲ - داستانهای جن و پری   |
| ع. حیدری - ع. باقرزاده | اریخ کسنتر         | ۱۳ - امیل و کارآگاهان     |
| منصور عظیما            | استریت فیلد        | ۱۴ - کفشهای بات           |
| دکتر مهری آهی          | چند نویسنده        | ۱۵ - قهرمانان کوچک        |
| هما زاهدی              | آلکوت واستال       | ۱۶ - سرگذشت رز            |
| زینت و مجید کشاورز     | چند نویسنده        | ۱۷ - گربه چکمه پوش        |
| اسماعیل سعادت          | کنتس دوسگور        | ۱۸ - تلخکامیهای سفی       |
| محمد هادی حق اندیش     | ج. گ. و م اندیکوت  | ۱۹ - هفت نمایشنامه کوچک   |
| ب. وزیری و ح. ملاح     | ج. وولسی و سیکریست | ۲۰ - انجمن دوستی و تفریح  |
| پروین دواجی            | ر. ج. مک گریگور    | ۲۱ - کارآگاهان جوان       |



نگاره ترجمه و نشر کتاب

تسه ها و افسانه های این کتاب از تمام مناطق و  
ها و جنگلهای دور افتاده و ناشناخته قاره  
جمع آوری شده و شامل سرگذشتها  
غریب جادوئی و سحر آمیز

نگلیسی منتشر

ست . بعضی

از آنها از سر ~~در~~ خاطرات سیاحان و  
مورخان صدها سال پیش اقتباس شده ، و برخی هم  
از نوشته های زبانشناسان جدید برای نخستین  
بار نقل گردیده و بهر حال همه این قصه ها مهیج  
و جالب و برای کودکان در هر سنی گه باشند  
خوش آیند و دلنشین و سرگرم کننده است .